







بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وہ نستین فی التسمیہ

تسمیہ کلام نبی واجب الاعتصام سلطانی مسزود کہ باقر نام نہ  
چونکہ اعیان ممکنات را از سرحد عدم بدار الملک وجود  
و منشور خلافت کبری نبی نام آدم خاکی مرقوم رسم  
نمایند اور اجماع خلعت و اصطفاء و شریف افاضت و جابجا  
بنام خدا مبدئی کہ لوح فطرت انسانی را بنقوش صورت اسما  
موشح ساخته در کنار قابلیت نفس ناطقه نهاد تا چون بمقتضای  
وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا حَقَائِقِ اسما و صفات لم نیلی و در قائل  
حکمت علمی و عملی تحصیل نماید و بر معارج معارف علیہ و  
ملکات سنئہ با قدم ہمت بر آید و در مدرسہ ملکوت بحکم قال یا آدم  
انباہتم باسمائکم منصب افادہ فہمیان ملا را علی را مسزود شاید  
و در و بر کالی کہ بحسب نشاء قدسی فاتحہ کتاب ابداع و اختراع



و بصورت انسی دیباچه مکارم اخلاق و لطائف اصطناع است  
 مکتبی که بیدرقه آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس وضعی مستتر شدن  
 مسالک هدایت را از هماگ غوایت خلاص داده بسر  
 منزل کمال و گم‌شندگان بواوی سلوک و متعظشان فیانی طلب را  
 بمطایای حسن ارشاد بمنزل زلال وصال رسانید و برآل  
 واصحاب او که حماة ملت بیضا و بدایة طریقه زهرا و فارسان پیروز  
 دین و حارسان شرع همین اند

شبه سبب تالیف و ذکر القاب باین پایه  
 اسلام خاتم النبیین و سلطانه

چون بقضای قضیه صادق شعر

الذی علی العباد کثیره  
 واجب من بحبابة الاولاد  
 کسیرین نعتی و خوبترین منتهی طوائف انام را نجابت اولاد و غم  
 راست مدق ارزانی شده که بجم الکوکب المخریقه می یا بایه القدرین  
 نصف و عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوه خود را سیرت  
 کریمه آنحضرت داستانه بیچ دقیقه از دقایق قواعد ملک و ملت

نامرعی نگداشته مصرع

سینه نشسته اعرقهای من خسته نمیشد  
 و من آینه آباءه فخرم  
 یعنی حضرت پادشاه و پادشاه زاده اسلام نقاد و سلاطین را نام  
 جوان بختی که با عدالت سن اگر اعظم سلاطین ماضیه در عهد  
 پادشاهش بودند می و قاتل پادشاهی را از راه خود و دانش استفاده  
 ندی منکر جواب انجامش شده است راست مطابق

رقم نقد در مصرعه

به نیر و جوان و به تدبیر پیر

که در محش و در باغ فتح و اقبال نهالست که آب از خون دل مخالف  
 خرد و و پیکانش در گلشن ظفر و نیر و زنی غنچه ایست که در نسیم  
 می نصرت رنگ یا بدغیش کید قاطعی است بدرجه طالع اعدا  
 دیده تیرش سهم الموتی است که بحسب تشبیه بخانه تکبوت دشمن انجامید  
 پادشاه عصای موسی صفت از سنگ دل عدو چشمهای خون  
 دان سازد تیرش شهاب ثاقب وار مژده مژده را از اوج هستی  
 بنحاک نیستی اندازد بآب تیغ آبدار دل سیاه عدو را از کدورت حسد  
 و بداندیشی پاک کند و بصدمة گرزگر آن سر بیغیر دشمن را از ثقل با دست  
 سبک گرداند تا گوشش راست الفیت در میان جان اعدا نشسته

پیکانش جوهر است در گنجینه سینه مخالفان جای گرفته خدگش صفحه  
 تیر فلک را بدت ساخته رحمت مهر بر سماک راجح بر افراخته تیر و کانش  
 منضم هم بهم الف و نونیت شد و که بر تحقیق اثبات قضیه فتح  
 دست یابیر خلاف اصل شش بنفی و زوال دشمن بد افعال در اسی  
 افلاک را اگر نه خوف آن بودی که چون لودی لالا ایشان را بگمترین  
 لالائی بجنشد هر آینه در سلک دوزخخانه خزانه عامه منظم بودندی  
 و آفتاب و ماه را اگر نه بهم آن بودی که بچاک نقدین ایشان را  
 در انعام گمترین گدائی صرف فرماید البته با قسط هر شب در وجه اعمال

خاصه فرود آمدندی منظومی

خسرو و مالک رقاب دین پناه	آفتاب بکرمیت خسل الا
ز آفتابش بهم نشان و بهم سپر	تو امانش خاک بر زرین کمر
پیکرش کمان مهر لوز و صفایت	سایه الوار خورشید بقاست
نظاره هر اگر سایه عین لوز نیست	کج کمین که لوز خندان دور نیست
سایه را خنور و وهم گوید حکیم	از دوی بگذر که گشتی مستقیم
سلطنت را لوز خلت شد دل	مظهرش از غیبش سلطان خلیل
مار جور از مقدم او لوز شد	ظلمت ظلم از حاکم دور شد
ایل ووزر آفر صفت بت ساختند	راست تیز و زور را فر ختمند

مخوکران جسد را از انجمن	لبک سلطان چون خلیل بشکن
نظم در سلک معامی کهنم	گوهر اسانامش اخفای کنم
صبح رویش تا قرین زلف خاست	آسمان را سرشد و از جان بگاست
کا اول شب بیناید صبح رو	شد بد انسان بطف بے پایان او
تا بیدند مطلع رویش بشب	مهر زلفش شد دگر در تاب و تب
عقل با قدرش چون خفاش و خورست	جا هوش از طور مدارک برترست
دست در ذیل دغا خواهد نمودن	چون نیارم از تنایش مع نمودن
لایت اقبال او منصور دار	یارب از چشم بدانش دور دار
سوره اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا	برتر از ایوان کیوان شمشش
دشمنان چون شمع در سوز و گدا	دوستانش بر بساط عز و ناز

و از آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکه با جو و عفو ان جوانی و توافق  
اسباب عیش و کامرانی و علائق سلطنت و جهان بینی نه چون  
سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت باستیفای لذت جسمانی  
و استنشامی قواسم عصبی و شهوانی گذرانید بلکه معظم اوقات به ایوان  
ساعات را بعد از فراغ از او اسے ذوالفضیلت و قیاس به مصاح  
مملکت و حواجج رعیت و اقامت هر اسم نصفت و عدالت مصروف  
کتاب حقائق علمی و نوادر حکمی و فصاحت و ابتهال از باب به علم و کمال

و حکایات سلاطین عدل آئین و آساطین آئمه دین میفرمایند  
 و مصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم و غرائب کلم از  
 سخنان ملوک ناهار و ایمة ابرار و حکماء کبار بمقتضای ع  
 و خیر و جلوس فی الزمان کتابت همیشه سمیه ضمیر  
 ساخته اند و الحق کتابت مشتمل بر بے فوائد از حسب رد  
 حقائق بلند و لذا اهلان عظام آنحضرت آنرا در خزانه عامه  
 ضمیمه نفائس جوهر میگردد و انیده اند فاما چون تصنیف بعضی متفقد  
 و مشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون  
 متداول نیست اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر  
 بے بضاعت آنرا ترجمی و تمیمی نماید و چون بنظر اندیشه دران  
 معانی رفت چنان نمود که بحسب ترتیب و ربط اجزای کتاب  
 مشوش و منتشرست و بحسب مقاصد از احاطه تمام ارکان علم  
 اخلاق سیاست قاصر پس معارضه این نقش بر لوح خیال  
 کشید که تدوینی رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد  
 در شواهد و دلائل اقتباس از النوار شیرات آیات قرآنی و مشکوة  
 احادیث حضرت ختمیت شقیب علیه افضل الصلوات  
 و اکمل الثنایات و مصابیح سخنان صحابه و تابعین و مشایخ و آئمه

دین و لمعات اشارات اساطین حکماک الیمین رود و در مواضع  
 مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن نسخ محفوظ کند و در نظر  
 لایقه از ذوقیات اهل کشف و شهود چاشنی نماید تا از میان خواص  
 زمانی بے نصیب نباشد امید آنکه بفرود دولت سلطانی کتابی  
 شود که هم طالبان حقائق علمیه را و هم سالکان مناجح حکمت عملیه  
 را از ان حظی وافی و نصیبی کافی باشد انشاء الله تعالی و چون  
 مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی است و آن عبارت است  
 از علم باحوال نفس ناطقه انسانی ازین رو که افعال محموده و مذمومه  
 با رادت از و صادر تواند شد تا بسبب آن علم از ذرائع متخلفه  
 و نقصانل متخلفه شود و بکمالی که متوجه آنست برسد و افعال  
 مذکوره منقسم بر دو قسم است یکی آنکه راجع شود با نفسی با افراد  
 و آنرا علم اخلاق و فرسنگ خوانند و دیگر آنکه راجع باشد بشارکت  
 با افراد نوع و این نیز دو قسم است یکی آنکه راجع شود بشارکت  
 منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال اهل منزل واحد باشد  
 و آنرا علم کنجدانی و تدبیر منزل گویند دیگر آنکه راجع شود  
 بشارکت در بلد و ولایت یا قلم حکمت و آن را علم حکمت  
 داری و سیاست مدن خوانند پس لاحواله مقاصد کتاب مسکونی به

لوا مع الاشتراق فی مکارم الاحساق است و تقسیم  
 ثلثه منحصر باشد و چون داب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه است  
 مشتمل بر بعضی امور متعلقه بظن که موجب بصیرت طالب و اجابت  
 او در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلق در بیان امور مذکور  
 و سه لامع در مقاصد ثلثه رفت و از فضول و مستطاع تعبیر طبعات  
 و نظائر آن مناسب نمود و التوفیق من اللہ لا تعبد و لا تستغین الا انا  
 مطلع قال اللہ تعالی و ما خلقنا السموات و الارض من و ما بینهما  
 الا عبداً و قال اللہ تعالی انما خلقناکم عبداً و انکم الیانا ترجعون  
 از پر تو اشعه این دو نسیه قدسی بنیایان منظر تحقیق را این معنی  
 مشاهده و معاین شود که ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را  
 که از کس غیب بمحض شهو و جلوه دادند و بگلگونه صبغته اللہ  
 سن آحسن من اللہ صبغته آراسته در معرض عیان در آوردند  
 بحکم اعطی کل شی خلقه ثم یرئی هر یک را غایتی و معلومی است که  
 بمنزله شجره است چه فعل جواد مطلق و فعال بر حق اگر چه معلل  
 باغراض نیست اما خالی از حکم و مصاح و غایات و ثمرات نیست  
 چنانچه هر دو مقدمه در علم الحق بر این قاطعه و دلائل ساطعه  
 ثبت شده و غایت انسان که خلاصه اکوان و عین اعیان و تقاضا

جهان است خلافت الهی است چنانچه مودامی نفس که یحیی اتی جابر علی  
 فی الارضین خلیفه و فحواسی و بموا الذمی جعلکم خلافت فی الارضین افضاح  
 ازان مینماید و در آیت که میمیه انا عرضنا الامانة علی السموات والارض  
 و الجبال فابین ان کفینا و اشققن منها و حملها الانسان اذ کان ظلوما  
 جهولا اگر امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهوره  
 مسطور است بر اول متوجه شود که جن و ملائکه با انسان در عقل شریکند  
 و بر تانی آنکه جن در تکلیف با انسان مسا همست پس تحمل آن  
 مخصوص انسان نباشد و از سیاق آیت اختصاص انسان بان فهم  
 میشود گما لا یخفی علی من که ذوق سلیم بلکه حمل بر ستر خلافت الهی باید نمود  
 که تحمل اعبای آن را جز آدمی ضعیف در خور نبود **شعر**  
 بار وجود خویش تابد و از ضعف      لیکن ز بار عشق کشیدن نهیست  
 آسمان بار امانت نتوانست کشید      قرصه فال بنام من دیوانه زدند  
 و استحقاق انسان مرتبه خلافت را بنا بر کمال قابلیت اوست صفات  
 متقابله را بر وجهی که نظم اسماست متقابله الهی تواند شد و بجمارت  
 عالم صورت و معنی قیام تواند نمود چه ملائکه را اگر چه جهت روحانیت  
 و لوازم آن چون اشتراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی بحسب  
 فطرت حاصلست اما از جهت جبهانیت و کثافت ماهه بکلی بی نصیبند



و اجسام فکلی را اگر چه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات  
 نفسانیة ایشان فطریست و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبائع  
 مختلفه بریست و سیر در مدارج مختلفه و مراتب متفاوته و تقرب  
 در اطوار نقص و کمال و تحوّل در تقالیب احوال و احاطه بر جمیع  
 حقائق علوی و سفلی ندارند بخلاف نشانه انسانی که بر جمیع اطوار  
 محیطست و بر تمام مراتب سائر اذلا در بدو وجود از مرتبه جمادی  
 پرتبه نماید از غایب تربت حیوانی رسیده و از آنجا بدرجه انسانی انجامید  
 و چون بکلیه اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متخلی  
 گردد و درین حیث البدن و النفس شبیه با جرام سماوی باشد چه توسط  
 بین الاضداد بمقتضای خلوازانت و بواسطه این تصفیه نفس او  
 منقش بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه جزوه شود همچون نفوس  
 فکبیه یا بواسطه اطرار بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت  
 بیانی و عیانی ثابتست یا بواسطه انعکاس صورت رسیده  
 از مصباح نفس ناطقه بمشکوّه خیال و تمثیل او بصورت جسمانی  
 که مقتضای حقیقت مرتبی و طبیعت مرآت باشد چنانچه براس  
 بعضی حکماست و چون ازین مرتبه ترقی نموده نفی مایوسی اله از  
 خاطر نماید و بتلاطم هست بر شوهر حق در طهارت قدس بر آید و بمرتبه مشایده

و حدت صرف تحقق گردد در زمره ملائک مقربین بل در صف  
 عالی همین باشد و مع ذلک محبوس و مقصور در یک مقام نباشد  
 بلکه هر مقام را که خواهد محط رحل و منزل قصد تواند داشت شاعر  
 لَقَدْ صَارَ قَلْبِي قَابًا لِّكُلِّ صَوْرَةٍ قُرْعَى لِقُرْآنٍ وَوَيْهَ أَرْمِيَانٍ  
 او چوین بدین انجَب اَنْى تَوْجِهَتْ رَكَابِيهَ أَرَسَلَتْ وَبَيْنِي وَرِجَالِي  
 و ازین جهت است که ایامه سنت و جماعت که مالکان از آن بر می آید اتفاق  
 نموده اند بر آن که خواص بیشتر از خواص ملک فاضلت ~~سنت~~  
 گرد آید صفتی از ملک گردبیری که سجده گاه ملک خاک آلودی زادت  
 فاما در عوام بیشتر با عوام ملک غلات کرده اند بعضی تفصیل عوام بیشتر  
 کرده اند چنانچه در کتب مشهوره کلامیه مستطوره است و بعضی بخلاف  
 آن قائل شده اند و یکی نیست که خواص ملک از عوام بیشتر افضل  
 خواهد بود و از حضرت مر تقوی که مدینه علم را با بست و باب او  
 طالبان یقین را آب رهنی اللہ عنہ و کرم اللہ وجہہ این معنی  
 منقول است که اند تنالی ملک را عقل و ادبی شهوت و غضب و حیوانی  
 شهوت و غضب و ادبی عقل و انسان را پرورد و او پس اگر انسان  
 شهوت و غضب را مطیع و منفعت و عقل گرداند و بحال عقلی برسد  
 رتبه او از ملک اعلی باشد چه ملک را غرضی در کمال نیست بلکه احتیاجی

در آن نه و انسان با وجود فراجم بسیعی و اجتهاد باین مرتبه فائز شده  
 و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد خود را از مرتبت بجهت کف  
 فروتر اندازد چه ایشان بواسطه فقدان عقل که و اشرع شهوت و غضب  
 تواند بود در نقصان میزدورند بخلاف انسان **قطعه**

آدمی زاد چسبده فیهو نیست از فرشته سرشته و ز حیوان  
 گر کند میل این شود کفم ازین در کند قصد آن شود و به از آن  
 و خلافی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست مباحب مطلقا حیات  
 اشارتی بر رفع آن فرموده و طریق توفیق بین این یقین نموده برین  
 که شرف غیر کمال است چه شرف بحسب قرب بمصدر است در سلسله  
 ایجاد و غلبه روحانیت و نزا است که لازم آنست و کمال سبب  
 جامعیت است پس اگر چه ملک بنا بر قامت و سائط و غلبه احکام  
 شجره اشرف از انسان باشد انسان بجهت جامعیت و احاطت  
 افضل و اکمل باشد و چون سخن هر طائفه را بر یکی حمل کنند  
 خلاف بوفاق مبدل گردد و نزاع ارتقاع یا بدو التوفیق  
 مِنَ اللَّهِ تَعَالَى تَتَّوَمَّرُ تَحْقِيقُ خِلَافَتِ الْإِنْسَانِ رَابِدُ وَ حَيْزُ مَنْوُطِطِ  
 یکی حکمت بالفه که عبارتست از کمال علمی و دوم قدرت فاضله که  
 عبارتست از کمال علمی و این سخن بران تقدیر است که حکمت را تفسیر

بجز در علم باحوال موجودات گسند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند  
 اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بجز روح نفس بکما لکه که اورا ممکن  
 ست در جانبی علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست بلکه خلافت بجز در  
 حکمت حاصلست چون عمل در آن داخلست و اولی تفسیر نیست  
 چه اوقفت بمعنی اصلی زیرا که حکمت در اصل لغت موضوع است  
 باز ای راست گفتاری و درست کرداری و ایضا نفس و سن  
 نَوْتُ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أَوَيْتُ خَيْرًا كَثِيرًا باین معنی انب و این است  
 و بر تفسیر اول مثل اَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ از قبیل عطف  
 الفاظ مترادف باشد و تشک نیست که حمل بر تائیس اولی است  
 از تاکید و آنچه قدمای حکما در تفسیرین فلسفه گفته اند ان تشبه  
 بِاللَّهِ بِقَدْرِ الْإِمْكَانِ معنی ثانی است چه بجز در علم بی تمسک با خلاق  
 الهی تشبه تمام نمیشود و محضست که انسان بحسب و علم بی عمل  
 بذروه کمال نمیرسد چنانچه در حدیث نبویست عَلِيٌّ قَابِلٌ أَفْضَلُ  
 صَلَوَاتِ الْمُرْسَلِينَ وَالْكَوْثَرُ نَحِيَابِ رَبِّ الْعَالَمِينَ الْعِلْمُ بِدُونِ الْعَمَلِ  
 وَبِالْعَمَلِ بِدُونِ الْعِلْمِ ضَلَالٌ وَ مَعْرِزَتِ رَسَالَتِ نَبَاهِ عَلَيْهِ  
 أَفْضَلُ صَلَوَاتِ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ مِنْ عَمَلٍ بِدُونِ عِلْمٍ  
 قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ

و مراد بعلی که در تصدیق حکمت مذکورست نه حفظ اقوال متداوله  
 مشهوره است بل مراد یقین بمطالب حقیقیست خواه بنظر و استدلال  
 حاصل شود چنانچه طریقت اهل نظرست که ایشان را علما میخوانند  
 و خواه بطریق تصفییه و استکمال چنانچه شیخ اهل فقرست و ایشانرا  
 عرفا و اولیایا مینامند و هر دو طائفة بحقیقت حکما اند بلکه طائفة ثانیه  
 چون بعضی موهبت ربانی فائز بدرجه کمال شده اند و از مکتبستان  
 علمناہ من لدنا علیما سبق گرفته اند و دران طریق اشواک شکوک  
 و غواہل اوہام کمترست اشرف و اعلیٰ باشند و پورانت انبیا کہ  
 صفوة خلایق اند اقرب و ہر دو طریق در نہایت و عمول ہر ہم بازمی آرد  
 البتہ در جمع الامر کلمہ میانہ محققان ہر دو طریق ہر بیج خلاف نیست  
 چنانچہ منقولست کہ شیخ عارف محقق مہدی قدوہ ارباب العیان  
 صفوة اعیان الانسان شیخ ابو سعید بن ابی انخیر را با قدوہ حکما  
 المتاخرین شیخ ابو علی بن سینا قدس اللہ رؤسہما اتفاق صحبتی افتاد  
 و بعد از انفضاسی آن یکی گفت آنچه او میداند ما نمی بینیم و دیگری  
 گفت آنچه او نمی بیند ما میدانیم و بیچس از حکما انکار این طریق  
 ننمودہ بلکہ بچسہ اثبات کردہ اند چنانچہ ارسطاطالیس میگوید  
 بقرہ الاقوال المتداولہ کالمسلمین و المرثیۃ المثلثۃ من اراد

أَنْ يَحْصِلَهَا فَيَحْصِلَ لِنَفْسِهِ نَظْرَةٌ أُخْرَى وَأَسْلَاطُونَ ابْنِ فَرْمُودٍ  
 قَدْ تَحَقَّقَ لِي الْكُوفُ مِنَ الْمَسَائِلِ لَيْسَ لِي عَلَيْهَا بَرَكَةٌ وَشَيْخُ  
 أَبُو عَلِيٍّ فِي مَقَامَاتِ الْعَارِفِينَ مِيفِرْمَايِدُ مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَعْرِفَهَا  
 فَلْيَسْتَدْرِجْ إِلَى أَنْ يُصَيِّرَ مِنْ أَهْلِ الشَّاهِدَةِ دُونَ الْمَشَافِقَةِ  
 وَمِنْ الْوَالِدِينَ إِلَى الْعَيْنِ دُونَ السَّمْعِينَ لِلدَّلِيلِ وَحَكِيمِ ابْنِ  
 شَيْخِ شَهَابِ الدِّينِ مَقْتُولِ كَهْجِي رَسُولِ قَدَمَاءِ حَكَامَاتِ وَرُتَلُوسِي  
 نَقْلٌ مِثْلُكَ دَرِخْلَسَةُ الطَّيْفِ كَمَا بِاصْطِلَاحِ ابْنِ طَائِفَةَ أَنْزَاعِيَّتِ كَوْنِ  
 اِرْطُورَادِ دِيمِ وَوَرْتَحْفِيقِ اِدْرَاكِ كَمَا اِرْغُومِضِ مَسَائِلِ حَكْمِي سِتْ اِرْزُكْتِ  
 چَندِ پَرَسِيدِمِ بَعْدِ اَزَانِ شَرْعِ دَرِ مَدِجِ اسْتَاذِ خُودِ اِفْلَاطُونِ نَمُودِ  
 وَاِطْرَاسِ عَظِيمِ دَرِ مَدْحِ اَوْ كَرِ دَاوِ سَوَالِ كَرِ دَمِ كَمَا اَزِ مَتَا خِرَانِ كَسِي  
 بِمَرْتَبَةِ اَوْ رَسِيدِهِ بَاشَدِ كَقِفْتِ نَدَوْنِ بَجَزْوِي اَزِ هَفْتَا دَهْ زَارِ سَبْزِ وَاَزِ كَمَالِ  
 اَوْ بَعْدِ اَزَانِ ذَكَرِ بَعْضِي اَزِ فِلَاسَفَةِ اِسْلَامِ مِثْلُ دَمِ اَوْ بِيحِ كَدَامِ التَّفَاتِ  
 نَمُودِ تَابُذِ كَبَعْضِي اَزِ اَرْبَابِ كَشْفِ وَشَهُودِ مِثْلِ شَيْخِ جَبْنِدِ بَعْدِ اِدِي  
 وَاَلْوِزِيدِ بَطَاغِي وَسَهْلِ بِنِ عَبْدِ اَلدَّلْشَمَرِي رَسِيدِمِ كَقِفْتِ اَوَّلِيكَ  
 بِسَمِ الْعِلْمِ اِسْفَةِ حَقًّا لِيَكُنِ دَرِ بِنِ طَرِيقَةِ اِنْتِظَارِ بَسِيَارِ وَاِجْمَالِ بَشِيَارِ  
 چَهِ خِفَرَاتِ وَاِسَادِ سِ وَرَطَاتِ بِنِ اَجْسِ وَتَسْوِيَاتِ بَا طَلِ وَتَحْيِيَاتِ  
 فَا سَدِ سَاكِبِ اَوْ بَرِيَا بِنِ طَلَبِ حَيْرَانِ وَاِسْرُغِرَانِ دَا رُو فَا سَدِ مَفَا

آنکه باندگ نمانی کس را ب بقیة بحسب الظمان ماء از راه رفته دست  
از طلب مدار و حتی اذ اجاره لم یجده شیا و بعد از طالع بر طایفه  
حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعاع  
دورست سر آب بین بادیه بنشیند ار تا غول بیابان نفری بد بسراست  
خلیلی قطاع الفیانی الی الخمی \* کثیر و آرباب الوصول قلاب  
و ایضا استاد این طریقه که عبارت از مرشد کاملست نادورست  
و بر تقدیر و وجود شناخت او متعذریا متعسر چه کمالات انسانی را جز  
صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را جز جوهری نداند  
بشر قصه سهرغ و غصه بدید کسی رسد که شناسا منطلق الطیرست  
و اکثر مردم بصورت موهبه و ظاهر ب حقیقت از راه رفت شهر  
یا قوت را مقابل خرمره می نهند سنگ سیه نبرخ ز سرخ میخزند  
و ناگاه افتد که بند می تبلیس و تدلیس فریفته شود و نقد عمر خود صرف  
خدمت ناقصی کند بظن کمال و مود می بخیران حال مال او که دو  
لغو فی الدین العباوة و القواة از بیخبت بیشتر علما حث مردم بر  
نظر نمایند با آنکه در طریقه تصفیه نیز احتیاج باین طریق متحققست  
چه اگر سالک بکلی از علم رسمی عاری باشد از ورطه افراط و تقصیر ببط  
این تزلزل و از مخالفت شریعت و حکمت فارغ نه باشد شاید که

بنا بر جهل بجد اعتدال احتمال ریاضات مفروضه کند و مودی بفساد فرج  
 و بطول آن استعدا و گرد و اندا حضرت مادی اثقتین الی  
 الصراط المستقیم علیه و علی الیه افضل الشیبه میفرماید ما اخذ الله و لیس  
 حایلاً قطره و در حدیث دیگر قضم طهر می رجلان جابل متنتیک و عالم  
 متنتیک **تبره** چون معلوم شد که تحقق خلافت که غایت  
 ایجاد انسانست بعد عمل منوط و مر بو طست پس علمی که کافل تحقیق  
 کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد اهم علوم و النفع آن  
 تواند بود و آن حکمت عملیست که حکما آنرا طب روحانی خوانده اند چه  
 بمعرفت آن حفظ اعتدال خلقی بر نفس کامله توان نمود که بمنزله حفظ بصیرت  
 بدن را و بهمان رد نفوس ناقصه با اعتدال توان کرد که بشتاب و دفع  
 مرض است ابدان را چه ملکات ردیه امراض نفسانی اند و تفصیل کلام  
 درین مقام آنست که شرف هر علمی یا به نبیاست موضوع آنست یا بجدات  
 غایت و منفعت یا بو ثنات بر لان و حجت و این علم از جهات ثلاثه  
 بجزید اختصاص مخصوص است چه موضوع او نفس با طقه انسانیست  
 از ان جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب رویت  
 و از اوت از و هاد و تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق  
 سخنان سابق معلوم شد و غایت اد اکمال چنین جوهری شرفیست



وجه منفعت زیاده ازان که بتوسط آن نفس انسانی که در مرتبه سیم و سیم  
 بلکه ادنی ازان باشد عبرت به اعلی از ملک رساند و لهذا بعضی اکابر  
 آنرا اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان تا قسمت  
 بسبب آن عبرت به رسد که اشرف موجودات محکمه باشد و بنا برین است  
 که قدامت حکما که پرتو حکمت از مشکوٰۃ الزا ربوت اقتباس نموده بودند  
 طالب فضیلت را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد نموده اند  
 بعد ازان بعلم منطق یا ریاضی بعد ازان بطبیعی بعد ازان بالهی  
 و حکیم ابوعلی مشکویه یقتدیم ریاضی بر منطق کرده و این طریق افضز است  
 چه بواسطه مهارت ریاضی نفس صعود به یقین شود و بلکه استقامت  
 و متانت در حاصل گردد و در فتره میان تکلف و تحقیق تعسف  
 و تدقیق شعرا دشوار شود و اکثر مشتغلان بمنطق بی التفات بطرفی از ریاضی  
 بعکس این صفات موسوم اند بلکه کمال در شغب و جدال دانند و تنها  
 تحقیق ایراد مغالطه یا ابدای شکسته شمرند و ازینجا است که اسلاطون  
 بر درخانه خود نوشته بود من لکم یفرش خوئیظرا یا لایدخل و از تالیف  
 بر کس که هندسه نداند بجانۀ ما نیاید و باجماع نقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و  
 مستفق علیه است و بقراط میگفت ان الذی یس بالنفی کلما  
 غدر و نه فقد زودتیم برشته یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست بر چند

او را غذا و هی موجب زیارتی نشو و تصناعت ماده مرض او شود و این  
 بر فریست از آنکه چون نفس از اخلاق و میمه پاک نباشد تعلم علوم  
 حکمی او را موجب از یاد فساد کرد و چه بدان واسطه هوا و بکر و کجوت  
 و اسباب قدرت بر اندامی احرار و عمارات با علمای کبار او را حاصل شود  
 و حقیقت آنکه اکثر طلبه علم که در درجه تخلف و ضلال و فسوق و انحلال  
 باز میمانند از آنست که بمقتضای *وَأَقْوَابُ الْبُيُوتِ مِنْ أَيْدِيهِمْ* عمل نمیکند  
 و در ابتدا بتهدیب اخلاق نمیکوشند و چون شتیده اند که حکمت از  
 قید تقلید میرانند و بدرجه تحقیق میرسانند و معنی این سخن نمیدانند  
 تصور باطل میکنند که حکمت موجب انحلال قیود و شریعتست و اطلاق  
 از قانون نوا میس ملت و بحسب دواعی هوا و رغبات طبیعت به تحقیق  
 نارسیده از تقلید بر سوم شرع که زیور مردان راه طلبست متخلع شده  
 خلیج العذار چون بهائم در آب و غلغله می افتند و چون سباع اینا بانه  
 در شتک عرض افزان و اسارت ادب با اسلاف و اعیان که آبا س  
 روحانیه اند و شکر مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال  
 واجبست میکشایند و از اعتقاد عجایز که بمقتضای *الْبَلَاءُ يَهْتَمُّ أَوْفَى*  
*إِلَى الْخَلَّاصِ مِنْ فِطْنَةِ بَشَرٍ* موجب نوعی از نجاست بر می آیند و  
 بحقیقت کاز نار رسیده *كَالَّذِي اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانًا*

میمانند نذ بنذ بین بین ذالک لآلی الهولاء و لآلی الهولاء و از نتائج  
 آنست که حکمت حمیره مقدمه ربانی و سه چشمه آب زندگیا نیست  
 و در مواضع متعدده از کتاب و سنت مدوح و مشکور از قبح سیرت  
 این قاصران که ۶ بدنام کننده نکوتامی چند +  
 وصف اسما الیثا لنت عرضة طعن بهنگان شده عَصَمَتَ اللّٰهُ  
 مَسَاكِرَ الْمُصَلِّينَ عَنِ الطُّغْيَانِ وَالزَّلِيلِ فِي النُّقْدِ وَقَوْلُ ذَاكُمُ لِكُلِّ  
 وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ وَكَانَ النَّصْرُ لِلْأَمِينِ عِنْدَ اللّٰهِ كُشْفَ عَطَا شَايِد  
 که حجاب شبته دیده بصیرت طالبان را از اوراک محاسن این  
 حوراسه تقدیمی نژاد بر عروس مجله رشاد مانع نشود پس واجب نمود  
 تفرغ بان شبهه نمودن و در کشف و رفع آن کوشیدن تقریر شبهه آنکه  
 منفعت این صناعت و همتی متحقق شود که اخلاق قابل تغیر و تبدیل  
 باشد و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف آن بودیم تبادر و تسابق  
 بنماید و آنه فحوا سے نصیحت مخالف مودامی و کما یطوق عن النومی حیث  
 قَالَ عَلِيٌّ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا سَمِعْتُمْ بِجَبَلٍ زَالَ عَنِ مَكَانِهِ فَضَّةٌ قُوَّةٌ  
 وَإِذَا سَمِعْتُمْ بِجَبَلٍ زَالَ عَنِ خَلْقِهِ فَلَا لِقَّةٌ قُوَّةٌ فَإِنَّ سَيِّئُ مَجْدٍ إِلَى الْجَبَلِ  
 عَلَيْهِ بَطْرِيْقٍ سَابِقَةٍ مُسْتَفَاوِشٍ وَهُوَ كَمَا أَصْلَاهُ زَالَ اخْلَاقٌ حَكْمٌ نَيْسْت  
 و بحسب قواعد حکمت نیز اخلاق تابع مزاج است مزاج قابل تبدیل نیست

و اگر کسی منع استنعا تبدیل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخصی  
 و احد در بر سن بلکه در بر حال گوئیم هر شخصی را عرض المزاجی است  
 متوسط میان حدی معین از تفریط و حدی معین از افراط و بر هر کفایتی  
 از کیفیات اربعه و لو اند بود که خلق در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد  
 و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقا س او  
 بدون آن محالست و عین سندی در ازاله آن خلق عبث باشد  
 + که زنگی پشستن نگر دو سفید +

و لهذا در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و الشلیمات و اروع است  
 النَّاسُ مَعَادِنُ كَعَادِنِ الذَّسَبِ وَ الْفَضَّةُ خِيَارُكُمْ فِي الْحَيَاةِ خِيَارُكُمْ  
 فِي الْاِسْلَامِ اِذَا فَتَحُوا اِزِيْنِجَا مَعْلُومٌ يَمِشُوْهُ كَمَا هَلْ وَ رَفَضِيْلَتِ طَهْرَاتِ  
 طهینت و صفای بیوم فطر تست و با کثافت ذاتی و حساست جسمی  
 سعی در تکمیل آن از ان قبیل باشد که کسی خواهد که تجلیه زجاج را  
 بدرجه لعل یا قوت رساند یا بتصدقیل آهن را بمرتبه نقره و ذمیب آورد

و این خیال محالست فرد

جوهر جام جم از طهینت کان و گشت تو تو قع ز گل کوزه گران میدار  
 اینست تقریبی شب بر روی از تفصیل و از برای رفع آن تمهید  
 لائق بینمایه و آن نیست که خلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهولت

صدور فعلی باشد از وی احتیاج ب فکر و رویت و بلکه کیفیت است  
 راسخ و نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر  
 سریع الزولست آنرا حال میگویند و اگر لطیف الزولست بلکه سبب  
 وجود خلق نفس را در چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل  
 فطرت بران وجه باشد که استعدا و کیفیت خاص در او بیشتر باشد تا با دنی  
 سبب آن متکلیف نشود چنانچه مزاج حار یا سبب غضب را و حار  
 رطب شهوت را و بار و رطب نشیانه او بار و یابس بلاوت را چنانچه  
 بر تفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده و دیگر عادت و آچنان باشد  
 که در ابتدا با اختیار مزاولت فعلی نماید و بتکرار و مهارت متمیز و  
 فرسوده شود چنانچه بسهولت بی رویت آن فعل از او صادر تواند شد  
 و هیئت خلق باشد بعضی بر آنند که تمام اخلاق طبعی اند یعنی مقتضای  
 طبیعت اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد  
 و جمعی بر آنند که بعضی اخلاق مقتضای طبیعت است و قابل زوال  
 نیست و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی بر آنند که هیچ خلق طبیعی است  
 و نه مخالف طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض است طریقی  
 تضاد را یا با سانی و آن وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدستواری  
 چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر بر آنند که مردم در اصل فطرت

بر خیر مجبورند و بجز اولت شهوات و محارست خناس و ایهام طبیعت مدکاست  
 ردیه کسب میکنند و شیر میشوند و بعضی از قدامت حکما بر عکس  
 این رفته اند و گفته اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت مخلوق  
 و نفس در جوهر خود نور است ممتزج بظلمت پس در اصل طینت او شیر  
 مرکوز است و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شیر در و در غایت نبات  
 و جوهر ظلمانی بر جوهر نورانی غالب نه و جالینوس بر آنست که بعضی بطبع  
 اهل خیرند و بعضی بطبع اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات ندب  
 خود چنین گفته که اگر همه افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض  
 لاحواله استفاده شیر یا از خود کند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان توفی که  
 مقتضی شرست باشد و حینذ بطبع خیر نبوده باشند بذا خلف و اگر در ایشان  
 بهم قوت خیر باشد و بهم قوت شر و قوت شر غالب باشد بهم این محذور  
 لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفاده شر از غیر کند بهم این محذور لازم است  
 چه آن غیر بطبع شریر باشد پس همه خیر نبوده باشد و همین حجت بعینها  
 اجرا میکنند در ابطال آنکه همه شریر باطبع باشند و بعد از ابطال این  
 دو وجه میگوید بعبان و مشاهده می نمیم که طبیعت بعضی مردم اقتضای  
 خیر میکند هیچ وجه از ان انتقال نمیکند و ایشان اندک اند طبیعت  
 بعضی اقتضای شر میکند و هیچ وجه قبول خیر نمیکند و ایشان بسیارند

و باقی متوسطند که بمجالست اختیار خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر نیست  
 دلیل جالبینوس بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده در فطن بسبب  
 درین آن پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدین  
 زمانی نیست و بر آن تقدیر تواند بود که عوض شرارت بر فردی را از  
 غیر باشد و بکنجاً و اصلاً منتی نشود بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل  
 در مثل این امور از قبیل تسلسل در معذات است و نزد ایشان  
 باطل نیست بلکه واقعتاً و بچنین در شق دوم تواند بود که عوض خیر  
 از غیر باشد بر همان سنوال بیکن شیخ ابوعلی در شفاهی آورد که اشبه  
 آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود بسبب انطباق  
 منطبقین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد یا انتقال اوج و حقیض و غیرها  
 مواضعی از ارض که صلاحیت عمارت دارد و مسکن حیوانات متنفس  
 میتواند بود و آن بقاع قریب بمعدل النهار است تا معنی معین در آب  
 مضروب میشود و حیوانات منقسم میشود به محمود و ریح و مکشوفی که مثلاً  
 عمارت نداشته باشد بنا بر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات  
 فاسدگردند و بعد از آن بتولد حادث میشوند بتوال و هیچ برمان  
 بر امتناع حدوث آن النوع بتولد نیست چه در بسیاری ازان النوع  
 مشاهده میگرد که هم بتولد هم بتوال حادث میشوند مثل حیات که از موی

آدمی پیدا میشود و عقارب از انبجیر و باد روح و موش از بند و مفسد ع  
 از منظر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون در مدت‌های مدید  
 نبوده باشد بکلی نباشد زیرا که شاید موقوف بر وضعی معین باشد که درین  
 متطاوله متکرر شود و اشبه آنست که در عالم ازین نوع حوادث کلمه  
 در سنین مدیده متکرر شده باشد و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل  
 و تولد منوط بحركات ارادیه است مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند  
 پس الاحمال بالانسان تولدی قائل باشد تا انقطاع نوع لازم نیاید چه  
 ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه همانندونه از شخص بالبعد از آن سبکگوید  
 اگر کسی تا مل در اصول حرف و صنایع نماید بداند که همه حوادث اند و از  
 رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه پو ما فیوضا  
 متزاید میشوند و حدوث آنها دلالت میکند بر آنکه انسان بعد از تقراض  
 در سلسله تولد مبدئی هست زیرا که بسی ازان صنایع ازان قبلیست  
 که انسان که مختص بنحایتی سماوی یا الهامی ربانی که از طور متعارف  
 خارج باشد نباشد بدون آن نمیتواند بود پس هر آینه شخصی که اختراع  
 آن کرده باشد مستغنی باشد ازان در قوام خود از براس دیگر نبی نوع  
 انشا و اختراع آن نموده باشد تا اینچاسخن ششخ است و سخن جالبینوس  
 را بنا برین وجهی و وجهی است لیکن درین سخن نیز آثار اقصا عینت ظاهر است



و مناقشه را مجال بسیار و حکماے متاخرین اختیار آن نموده اند که  
 هیچ خلقی طبیعی نیست و خلقات طبیعت هم نه اما اول بنا بر آنکه هر خلقی  
 قابل تغییر است و هیچ قابل تغییر طبیعی نیست نتیجه دهد که هیچ خلقی طبع  
 نیست بیان صغری آنکه به مشاهده و عیان می بینیم که مردم مجتهد است  
 و مصاحبت با شرار و اختیار کسب رذائل و فضائل میکنند چنانچه از  
 حمار است احوال کو در کان خصوصاً آنانکه ببردگی ایشان از جانی بجائی  
 میزند ظاهر میشود که تا وید را در ایشان اثر می غلبست و بحسب قابلیت  
 باسانی یادشوار می کسب خللاق میکنند و اگر اخلاق قابل زوال  
 نبودی قوت تمیز در بیت بیفانده بودی و تا وید و سیاست عبث  
 و بطلان شراعی و دیانات لازم آمدی و حکیم ارسطاطالیس گفته که  
 اشرا را تعلیم و تا وید اختیار شوند و اما آنکه هیچ قابل زوال طبیعی نیست  
 مین است چه بضرورت معلوم است که طبع آب را تغییر نمیتوان کرد  
 بروچی که بعد از ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع آتش را  
 عکس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهیست امثله از برآ  
 تشبیه ایراد میرود و این دلیل برین وجه در اخلاق ناصری آورده و محال  
 صناعت نظر داند که این نیز اقتناعیست چه قابل را مجال است که  
 گوید همچنانکه بمشاهده تبدیل بعضی اخلاق معلوم شده معلوم است که

بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلاً متبدل نمیشود خصوصاً کمالات  
 قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظائر آن که مستابده  
 میروند که بعضی مردم بر چند سعی و تحصیل آنها میکنند همچون آید  
 و این صورت در اکثر طلبه زمان ما مستابدهست پس بجز این دلیل  
 چگونه حکم توان کرد که هیچ خلق طبعی نیست و همه اخلاق متقابل  
 زوال اند و باجمله استقرار است تام ممنوع است و استقرار است  
 ناقص مفید تعیین نیست و دعوی بداهت شکم و آنکه ذکر این مسئله  
 برای تشبیه است در محل منع و قفل قوت تمیز و فضل تا ادیب و سیاست  
 و بطلان شرایع وقتی لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد  
 و نظریه این آنست که گویند اگر مهر رضی قابل علاج نبودی علم طب باطل  
 بودی و در بطلان این سخن شکلی نیست و حاصل آنکه شراری انجمله  
 بتا ادیب و سیاست اختیار شوند چنانکه از سلاطین گفتند و مهر چند  
 این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تا ادیب و سیاست در ایشان  
 افزای پیدا شود و اگر انتقاسی شر در ایشان بجلی نشود انتقاص  
 آن خود حاصل شود و از اینجا معلوم شد که در بیان منفعت این علم  
 احتیاج باین دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوال است بلکه قبول  
 اخلاق فی انجمله در اشخاص کافیست همچنانکه در علم با آنکه عدم قبول

اگر باشد در ناو اخلاق و نادراستخاص تواند بود و در ایشان نیز  
 منفعت این علم از جهت تنقیض شرطا هر شود پس هیچ وجه بطلان  
 سیاسات و تکالیف شرعیه لازم نیاید چه اگر در مرضی پادشاهی  
 علاج نافع نیاید سبب قدح در علم طب نشود و اگر گویند که برین  
 تقدیر تکلیف بر شخصی بتبدیل هر خلق بد موم منظم نشود چه شاید که  
 خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم  
 قبول زوال یقین نیست پس بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی  
 در ازاله آن نمودن و همانا در کلام حقائق اعلام حضرت  
 سید الانام علیه و علی آله الصلوٰه و السلام و التَّحِيَّةُ وَاللَّحْمُ اَشَارَتِي  
 بِمَغْنِيْسٍ حَيْثُ قَالَ اَعْلَمُوْا اَنْكُلُ مَيْسِرًا لِمَا خَلَقَ كَرُوْا فِيْهِ مِنْ مَبَاهِطِ  
 معلوم شود که سخن ایشان درین فن مبتنی بر مسامحت است چنانچه بعد  
 ازین بوجه مفصلتر ازین با تمهید معذرت در ارتکاب امثال  
 این مسامحات مرقوم رقم بیان خواهد شد این شارحه  
 تعالی و به اِعْطِ مَنَّهُ وَالتَّوْفِیْقِ

لا مع اول در تهذیب اخلاق و در روده المعنی است  
 المعنی اول در حصه مکارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از مسامحت  
 حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی قوت

ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است  
 اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدر تا اثر است  
 از مبادی عالی بقبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدر بعید تحریک  
 بد نیست در افعال جزویه بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق  
 بقوت غضب و شهوت مبدر حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی  
 یا انفعالی باشد چون خجل و نمک و بگا و از حیثیت استعمال و بهم متخله  
 مبدر استنباط آرای جزومی و صناعات جزئی شود و از حیثیت  
 نسبت بعقل نظری و از دو واج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه  
 باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما قوت  
 تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدر دفع امر غیر ملا  
 بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدر جلب ملائمت است و قوت  
 اولی میباشد که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از آن قوی منفصل  
 نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکار می  
 که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بتسالم ایشان و انظار تحت  
 فرمان این قوت احوال مملکت نشاء انسانی استقامت باید و نشاء  
 که هیچکدام از قوای بدنی بدون فرمان این قوت بعقلی قیام نمایند  
 چه موجب انحلال احوال شود چون هر یک از قوای بغضی خاص

خود بروی که مقتضای عقل باشد اقدام نمایند از تهذیب عقل نظری که  
 شعبه اول از قوت ادراک است حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که  
 شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی نیز  
 و از تهذیب شهوی عفت و برین تقریر که گزارش یافت عدالت کمال  
 قوت عملی باشد و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوتست بدان  
 که باعتبار آن قومی آثار مختلفه از صادر شود بر وفق ارادات و چون یکی  
 از آن قومی بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود و یکی قوت  
 ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدی فکر و تمیز است و شوق  
 بنظر در حقائق امور دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی نفس الهام گویند و آن  
 مبدی غضب و دلیری و اقدام بر اهو است و شوق بتسلط و ترغیب و جاه  
 سهوم قوت شهوی که آنرا نفس سیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدی  
 شهوت و طلب غذا و شوق بالند از جا کل و مشرب و مناج است پس  
 عدد و فضائل نفس بعد از این قومی باشد چه هر گاه که حرکت نفس ناطقه  
 با اعتدال باشد و شوق او با کسب معارف یقینیه بود از آن حرکت  
 علم حاصل شود بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی با اعتدال  
 باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقله تسلط او مشهود  
 نفس را از آن حرکت فضیلت علم حاصل شود و بتبعیت شهوات

و چون حرکت نفس بهیسی با اعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار  
 کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت  
 عفت حاصل شود و تبعیض سخاوت و چون این سه جنس فضیلت  
 حاصل شود و با هم دیگر متمایز و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی  
 مثلثابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل بر آن با و آنرا فضیلت  
 عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجمل  
 آورده و بر تیغ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت  
 ملکه بسیط است و تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست  
 لیکن بساطت بلفظ اقریبست چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال  
 خلقست بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکیب و از مزاج عن  
 متخالفه الکلیفیات و متسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر  
 شده که مزاج کیفیتی بسیط است و با جمل از سخن ایشان درین موضع بساطت  
 فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح ترکیب آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت  
 کمال قوت عملیست و بر تقریر ثانی اختصاص با و ندارد و مگر آنکه گویند  
 استعمال هر یک از قوی و اگر چه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی  
 میدارد و بر تقریر ثانی ملکات مثلثه یا اجزای عدالت را یا بمنزله اجزای چون  
 کیفیات عناصر مزاج را که در آن نیز دو احتمالست و مختار حکما بساطت نیست

در تقریر اول ملکات سگانه موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال است  
 عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال  
 باشد و عدالت عبارت از نیست و ظاهرست که ملکه تصرفی مجموع در عمل  
 لائقه بان بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک  
 از ان نمیتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هر گاه که ملکات سگانه  
 حاصل شود بر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه  
 قومی مامور در مقام او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه  
 اجماعی بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجه الاسلام  
 در احیاء اختیار فرموده و در تصرف آن چنین گفته *الْعَدْلُ حَالَةُ النَّفْسِ*  
*وَقُوَّةُهَا السُّؤُسُ الْفُضْبُ وَالشَّمُوءَةُ وَتَحْمِلُهَا عَلَى مَقْتَضَى الْحَكْمَةِ وَتَقْبِطُهَا*  
*فِي الْأَشْرَسَالِ وَالْأَنْبَاضِ عَلَى حَسَبِ تَقْتَضَائِهَا* امری بسیط باشد  
 مستند هم ملکات سگانه و کمال عقل عملی باشد و این ملکه از وسبب  
 رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله خدام چه استعمال قوی و اگر چه  
 عقل نظری باشد چه وجه اصلاح بحسب وقت و کیفیت و کول  
 باین تو نسبت و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی  
 خادم اند و از وجهی غایب کمال آن تو نسبت تجلی بمحقق موجودات  
 که سعادت تصویریست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند

مرکب باشد و چنانچه احتیاج بعد از او در اعداد اقسام فضائل نیست چه  
 جمع اقسام قسمی دیگر نیست گمانوا المشهور من اعتبار قید الوحدة  
 فی التقسیم تعیین ردائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او  
 بهم ملایم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل  
 او مقابلات ایشان چه عوض بهای قی موحده که بسبب آن از ملکات  
 ثلثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست و لهذا شیخ رئیس در رساله  
 اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع به مجموع قومی گرفته تعرض بانواع و  
 مقابلات او نکرده بلکه اقتضای بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات  
 ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت  
 حکمت درج کرده از اینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فن است  
 که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه ردائل انواع مستفیده برای او  
 اثبات کرده اند محل تا ملست و الله اعلم بحقائق الامور و درین مقام  
 استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را  
 تقسیم بسبب قسم کرده که یکی از ان علم اخلاقیست که مشتملست بر فضائل  
 چهارگانه که یکی از ان حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد این اشکال  
 ظاهراً دفع هست چه حکمت که مقسمست علم باحوال موجود است چون  
 این علم خود موجود است در ان علم تحت از احوال و نیز باشد و این مخدورست



چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است ازین رو که حکمت است  
 محمود و بجز طریق اکتساب آن باید کرد و نظر آن و چنینست همین لازم آید  
 که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است باشد و درین  
 هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی و اقصی است چه بحث درواز موجود است  
 و چون نفس علم موجود است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل  
 خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شئی جزو نفس خود باشد زیرا که  
 علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیق است ازین رو که متعلق  
 است و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متعلقانند از آن رو که  
 متعلق تصدیقند موضوع مسئله است و گاهی محذور بودی که مسائل علم  
 حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت عملی یا تصدیقات  
 متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب و تفریح آن بر وجه  
 که در آن مجبوره نماید و جوابی دیگر گفته اند و آن نیست که مراد از حکمت دین  
 مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آن را نیز حکمت عملی خوانند  
 و بسبب اختلاف معنی اشتغال از تقسیم مندرجست و ازین جواب لازم  
 آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف این معنی تصریح نموده اند  
 و انصاف است که کلام در جزو عقلی تینی بر مسامحه ساخته اند و طالب  
 این فن را تحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه با آنچه علم بآن

بوجه عمل نشنید و موجب نجات طالب مسترشد از جهالک رذائل باشد  
 اكتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بد و طلب باین فن ارشاد  
 میکرده اند و تکلیف او بتحقیق این مطالب کما یبغی مودعی تحیر طبیعت و  
 تفاوت مقصود میشود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل نشود و مبتدی  
 را خوشی در آن نیست و بعضی محققان برین جمل تصریح کرده اند و شیخ فرید  
 در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال  
 عقل عملی استیلا بر آرامی کلیمه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه اینها بر  
 مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق  
 بکمال قوت نظریست و الله ولی التوفیق و بسپده از زمته التحقیق  
 لمعه دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم  
 باحوال موجودات بروحی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری  
 و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست  
 و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق است بقدرت و اختیار انسان  
 و علم متعلق بآن حکمت عملیست و شجاعت بلکه انقیاد قوت غضبیهست  
 نفس ناطقه را تا در جهالک و مخاوف مثبت نماید و ترزل نخورد راه نهد  
 و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه  
 شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و اثر حریت و مطلق از قید تعبید

بواسطه نفس و خدمت و داعی مختلفه در وظایم هر شود که گفته اند شعر  
 بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش ز آنکه دنیاست ترانده و تو سلطان  
 و عدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر اتفاق کند و قوت میزهر را مثل  
 نمایند تا اختلاف هومی در مجاذب قوی صاحبش را در ورطه حیرت  
 نیفکند و اثر انصاف و اتقان در وظایم شود و سخن در تحقیق عدالت  
 گذشت و گفته اند که هر یک از این فضائل تا متعدی بغیر نشود و صاحب آنرا  
 استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب ملکه انفاق در وجه لائقه را تا  
 از اثری بغیر نرسد متفاق خوانند نه سخنی و صاحب ملکه قوت غضبی را  
 در پیمانال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی مستبصر  
 خوانند و حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجا می شود و احتشام  
 و ابهت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر ذممه هم لازم شود همانا  
 مراد با استحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و ظایم است  
 که بدون خوف و رجا عقل حکم بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر  
 کسی متخی با صفات کمالات باشد تا از ترقب نفع یا تبیب ضرر  
 نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد  
 تقرب باو بدگر جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شود  
 علی اختلاف مراتب الخوف و الرجاء و نحو خیر فریب و مرئی :

# انتخاب از اکبرنامه

توجه حضرت جهانای جنت آشیانی از در خلافت اگره  
 بسمت ممالک شرقیه بدفع فتنه شیرخان و مراجعت بعد از  
 محاربت و سوانح عبرت افزا که بعد از آن وقوع یافته  
 چون کار آگمان بدائع طراز هنگامه بنگارخانه تقدیر و نقش و نگار طرح و گین  
 اگر اکنون کار بر مراد نشود جاسه شکرست نه مقام شکایت و لهذا از  
 بهمان آراست اتفاق از چنین برادران گرامی برداشت و جمیعت را متفق  
 ساخت و آنحضرت بالشکری اندک متوجه بسیاری از دشمن شدند و از  
 قوت دل و استقلال بهمت جبلی خود قلت ادلیا و کثرت اعدا را منظر <sup>شدند</sup> برد  
 و چون موکب عالی بهیوج پور رسید شیرخان بالشکر انبوه انظر دریا  
 گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود خود اراده عبور از آب نمود  
 و در اندک زمانی برگد زهیوج پور پل بسته شد و جمعی از یکجه جوانان تیز جلو  
 قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان بی زمین سوار  
 شده بآب زدند و مانند شیران دریایی از موج و گرداب نمیدیشید و بریا  
 درآمدند و چون ننگان دریا نور و در بجز غبار قطره زده از آب گذشته

جمعی کثیر را منہزم ساختند و داد و مروانگی و پهلوانی دادہ بر مرد اسے  
 مراجعت عزم اردو می نمودند چون نزدیک پل رسیدند افغانان فیل  
 گرد باز نامی را کہ در جنگ چوسہ بجانب فوج عدو مانده بود بشکستن پل  
 سردانند آن فیل بی اعتدال خود را بر سر پل رسانیدہ تو اعدا آزاد ہم  
 شکست در نیوقت از اردو می سعی توئی رہا کردند کہ تو اتم فیل گرد باز  
 خورد ساخت و لشکر غنیم کہ زور آورده بود بہرست یافت و جوانان  
 فدوی داد شجاعت دادہ سبلاست آمدند و صلاح دران دیدند کہ  
 کنار آب گرفتہ بقنوج روان شوند بلاحظہ و تمانی کوچ بکچ میرفتند  
 و را شناسی راہ کشتیہا سے مخالفان نمودار شد توئی از تو بجانہ باشاہی  
 سردانند کشتی کلان مخالفان در بہ شکست و از تلام امواج تہریر و زبر  
 شد و مدت یکماہ زیادہ در نواحی قنوج تقابل بود در اواخر حال محمد  
 سلطان میرزا و پسران الف میرزا و شاہ میرزا کہ نسبت ایشان بحضرت  
 صاحب قرآنہ منتهی میشود و بنیرہ دختر می سلطان حسین میرزا اند سبلاست  
 حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی سر بلند بودند و بعد از شفق نشدن  
 آنحضرت بحضرت جہانبانی جنت آشیانی مخالفتا بطہور آوردند چنانچہ  
 ایامے بر ہمینگی گزارش یافت چون ستیزہ باطل را رونق و بہا نباشد  
 و ستیزہ کار با دلی نعمت کام روانہ کارنا ساخته باز بعقبیہ علیہ حضرت

جہا بنانی آمدہ سجدہ عبودیت تقدیم رسانیند و آنحضرت از کمال  
 مردت و خفوت گناہان کردہ ایشانرا ناکردہ انکاشتہ بلرحم پائشاہانہ  
 سعادت امتیاز بخشیدند و چون در سرشت اصلی این ناسپاسان بنہا  
 افتادہ بودند باز بیدوستی و کم فرستی و چنین وقتے اختیار فرار نمودہ  
 پامی از دائرہ قرار و اصطبار بیرون نہادند و راہنما سے گریختگان  
 دیگر شدہ راہ گزیر بہی دولتان نمودند و بسیار از مردم طریق حرام  
 نمکی سپردہ خود را بکنارہ کشیدند راے مصلحت اقتضای حضرت  
 جہا بنانی چنان منقضی گشت کہ از آب عبور نمودہ بہر رنگ جنگی باید  
 انداخت تا ہر صورتے کہ از پردہ عیب چہرہ کشا باشد جلوہ نہونماید  
 و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شدہ خوا  
 رفت بہین غریمت کہ سد راہ رفقن مردم نمایند چل بستہ عبور فرمودند  
 پیش لشکر خندق زدہ اراہبامی تو پخانہ در جامی خود انتظام دادند  
 و نور چلبہ قسمت فرمودند شیرخان در برابر اینوہ فتنہ و آشوب  
 را فراہم آوردہ خندق زدہ نشست و ہر روز جوانان از ہر طرف  
 بر آمد کارزار میکردند و رینوہ لا تحویل سرطان شد و موسم باران سید  
 و سحاب چون فیضان مست بچوش و خردش درآمدہ چکیدن گرفت  
 و آن سرزمین کہ مغرب خیام عالی بود از آب باران لبالب شد

تا چارفضنای بلند که از آسیب و گزند آب و گل محفوظ باشد طلب کردند  
 تا سرپردها و توپخانه و اردوی معلی را بآن ساعت کشند و قرار یافت  
 که صباح که روز عاشورست افواج را ترتیب داده با سینه اگر مخالف  
 از خندق برآمده پیش آید جنگ بر دازند و اگر بجای خود ماند بجاییکه  
 جهت نزول مقرر شده فرود آیند و هم محرم سه نصد و چهل و هفت  
 بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمدخان رومی و سپهران استاد  
 علی قلی و استاد احمد رومی و حسن خلفات که سرکار داران توپخانه بودند  
 هر کدام گرد و نهاد دیگران را نصب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و  
 قول بوجود شریف آنحضرت امتیاز یافت و میرزا هندی را پیش قول  
 جاسس مقرر شد و میرزا عسکری بر انفار سر کرده و یارگاران را میرزا جوان  
 را تنظیم داد و میرزا حیدر در تارینج رشیدی خودی نویسد که آنحضرت از  
 روزها جانب چپ خود که یمن بسیار آنحضرت اقران و اتصال داشت  
 جای داده بودند و از بنده تا حد جوار انفار قول بست و هفت امری  
 تو تعداد بودند شیرخان نیز پنج توپ ساخته بر سه و دو جوق که در کیت  
 پیشتر بودند بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند  
 جلال خان و سرست خان و تمام نیازیان رو بردی میرزا هندی  
 آمدند و مبارز خان و بهادر خان و در سه حسین جلو اسبینه و چاهه کرانی

مواجهه یادگار نامر میزاق قاسم حسین خان در رسیدند و خواص خان  
 و بر مزید و جمعی دیگر مقابل میرزا عسکری شدند اول جنگ میان  
 میرزا هندیال و جلال خان اتفاق افتاد و چو پهلشاه غریب بنظهور  
 آمد و جلال خان از اسپ افتاد و جوانقار پادشاهی ضمیمه خود را برداشته  
 بر غول ایشان زد چون شیر خان این را مشاهده نمود خود با لشکر  
 فراوان هجوم آورد و خواص خان و همراہان او نیز بر میرزا عسکری  
 حمله آوردند و مجروحان افغانان اکثر امداد دست بکار زار بزرده روسی باز  
 پس نماندند آنحضرت بنفس نفیس خود دو مرتبه بر سر لشکر مخالف تاخته و دو  
 فرمودند هر چند حسابی نیست که پادشاه خود هر کس جنگ شود امدادین  
 وقت مراد انانی جودت و جلاوت و وحدت شجاعت میگذازد که عمل بر  
 قانون شود چنانچه دو نیزه درین کار زار بدست آنحضرت شکسته شد  
 و داد ترود و مردانگی دادند اما بر اوران برادرسی سجانیا در دند و امر  
 قدم رسوخ در داره ثبات نگاه نداشته از ذخامت تقصیرات خود  
 ذایل شدند و چشم زخمی چنین بولی نعمت رو داشتند و آن بزرگوار صورت  
 و معنی که میدیدند حقیقت بنیاد و پیشا بدیه اسرار توانا بودند پانین لشکر  
 بسیار کم بر نفاق نبی از اخلاص که متوجه این پورش شدند بهمانا که  
 بخاطر عین و رعب و کوره باشد که بیارگی مردانگی شهبستان عدم شهنقت



و سمت حیات را بستر منزل فنا تا خلق بمراتب بهترست از مدارا  
 پرشیمان دوست نهاد با ایشان بنفاق در ساختن و زود و بدین بجز بقیان  
 کجماز با خلق از آبی که باین بی آبرویان خورده شود سزای او بے  
 چنانچه از روش تا خلق بنفس نفس خود در نظر اهل روزگار صورت  
 اینمضمی غایت ظهور داشت بعضی از دولت خواهان کجیت دست شفقت  
 و اصلاح در کاب دولت زده بزور بر آوردند این حرف نظر بوسایل  
 عالم اسباب میگویم والاد عالم تحقیق براننده ایزد جهان آراست چون  
 صعود و کوه ایجاد و علو طنطنه ظهور حضرت شاهنشاهی در زمان حاضر  
 و مکان مخصوص نزدیک شده بود دادار بدائع آفرین این چنین رنگ  
 جوید ساخت گریه از خردنشان را قیاس آنکه این واقعه بر رسم  
 فریدگاههای و تنبیه احارست نه از قسم پاداش کردار چنانچه نزد حکما  
 سلف مقررست که حوادث روزگار نسبت بخواص بنزله صفت است و  
 نسبت عوام بجایم زنگار طایفه از روشن ضمیران پاک سیرت را منظره  
 آنکه این ساخته نقش تزیینی است چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی  
 را بپایه بلند برسانند نخستین او را جامع دراتب کونیه از شاد می و عدم  
 صحت و سقم و راحت و محنت و بیسط و قبض میگردانند تا مرتبه والا  
 سرستی را نشایسته شود و برخی از تیز روان عرصه شهود برانند که غرض

ازین ابتلا آنست که منت الهی بران رفته که هرگاه سعادتندی را عطیة غنیمی  
 کرامت میشود و در زمان حصول این دولت علیانزدیک میرسد و پیشگاه  
 آن وقت مورد محن و مصرف فتن بسیارند و اگر نقصی بر ذیال جاه و جلالت  
 اومی نشانند تا چون بر درجه کمال و ذر و ه قصومی متصاعد شود خال  
 این نقطه سپند عین الکمال او گردد و روشن تر بیان کنم که چون اوان  
 ظهور نور اقدس از مظاهر نشی و مطالع نشیری که طینت قدسی است  
 حضرت آنقوا حال آن گشته بود و در مکامن بطون و ظهور افراد  
 متنوع جلوه گرفته قدم در عالم ملک شهادت می نهاد و نظرات خاص  
 ایزدی در مراتب رفعت شرف ترتیب بی یافت و اکنون که زمان  
 ظهور مقصود اصلی اذن نور که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست  
 قریب شد قضیه نامرئیه را سپند این دولت ارجمند ساخته به حال  
 اراکے کارگاه ابراج چنین کار فرمایی کرد و اکنون از پرده کشائی باز  
 آمده بسرخن می آید و با جمله چون شکسته که درستی جهان را آغاز  
 اساس باشد بنهلو آمد تا کنار آب گنگ که تخمیناً یک فرسخ بوده  
 باشد امرای بے جنگ رود گردانیده شتافتند جزای کافر نشستی  
 و حق ناشناسی یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات  
 خود را بیکافات نادرستی بوج خیز فنا دادند و حضرت جهان بینی بقدم

ثبات و تکلیف بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند و بکنار دریا  
 از فیل فرود آمد راه را ملاحظه نمودند چون کناره بلند بود  
 راه برآمد میسر نمیشد یک از سپاهیان از غرقاب بنجات یافته در آنجا  
 رسیده دست مقدس آنحضرت را گرفته بالا آورد و معنی بدست یاری سعادت  
 جاودانی نجات و دولت بخود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند  
 او بعرض رسانید که نام من شمس الدین محمد و مولد من غزنی است از  
 ملازمان میرزا کاظم آنحضرت او را بنواز شمس و خسر و انه امیدوار  
 فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از عیان میرزا کاظم آنحضرت  
 را شناخته خود را در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت درج ساخت  
 و باین نیت اسب خود را پیش کشید و بمواعد الطاف پادشاهی  
 نوید اختصاص یافت حضرت جهانبانی از انجام توجه دارا خلافت اگر  
 گشتند و در اثنا راه میرزا یان آمده همراه شدند چون سجد و  
 سوغ بکنگاپور رسیدند اهل آن قصبه را خرید و فروخت برودم پادشاهی  
 بسته در مقام بلی بهنجاری درآمدند چنانچه هر کس بدست ایشان  
 می افتاد قصد او می نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی  
 حکم عالی شد که میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا و بهندال میرزا  
 رفته باین گروه شقاوت پیشه و ستیز می نمایند و تا دیب کنند و قریب

سے ہزار کس از سوار و پیادہ ازین گروہ شقاوت مند ذرا ہم آمدہ بود  
 چون حکم پادشاہی با ایشان رسید میرزا عسکری از رفتن تقاعد  
 نمود یا دیگران ناصر میرزا پانچہ چند انداختہ می گوید کہ از بے اتفاقی نمایان  
 کار با نیچا رسید ہنوز متنبہ نیشوید و یا دیگران ناصر میرزا و میرزا  
 ہندال فرمانبردار می نمودہ متوجہ اجتماع شدن جنگ عظیم  
 در پیوست و جمنے کثیر از کوران بے سعادت بقتل رسیدند و  
 میرزا یان تنبیہ نمودہ مراجعت کردند و میرزا عسکری کہ شکایت  
 ناک آمدہ بود معاتب شد و از اسحاق حضرت جہانباہی القار فرمود  
 یا گرہ نزول اجلال فرمودند اطراف ممالک برہم خوردہ بود  
 و قلعہ از ہر طرف سر برداشتہ صبح دیگر بمنزل قدوۃ الاکابر میرزا رفیع آرا  
 سعادت صفوی بکمال علم و عقل منفرد و با کرام و اجلال سلطین  
 ممتاز وقت بود تشریف برودہ مشورت فرمودند آخر الامر ای جہان آرا  
 قرار بران یافت کہ بجانب پنجاب نہضت فرمائید اگر میرزا کاہران را  
 عقل داوری و سعادت یاوری کند و در مقام تلافی و تدارک در آمدہ  
 مگر نیکو خدمتی بر بندہ آید ختم قلعہ بستہ میگردد و باین غریمت صاحبان پنجاب  
 متوجہ لاہور شدند میرزا عسکری بسبب رفتن و میرزا ہندال با لور  
 رفت و ہمیزد ہم محرم این سال قاسم حسین سلطان بموافقت پیک

میرک در ساحت و پهلوی سعادت رکاب بوس دریافت و جمعی کثیر  
 در ملازمت فراهم آمدند و در بیستم شهر مذکور از آنجا پیشتر نهضت فرمودند  
 و در بیست و دوم این ماه در قصبه ریهنگ هندال میرزا و میرزا حیدر  
 دولت اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت جهانبانی  
 در همین منزل نزول اجلال فرمودند اهل قلعه دروازه شهر را بر سر  
 آنحضرت بستند و ابواب شقاوت بر خود کشیدند و آنحضرت بدو  
 سعادت متوجه شده در اندک زمانی اهل قلعه را تنبیه فرمودند و در  
 هفدهم صفر موکب و الا بسهند رسید و بیستم این ماه میرزا فخر علی در آستان  
 راه محل حیات بر بست و چون موکب عالی در حواله لاهور قریب دایره  
 دولت خان رسید میرزا کامران با استقبال آمده ملازمت کرد و در آنحضرت  
 در باغ خواجه دوست نشستی که دکنش ازین منازل لاهور بود بدو  
 فرود آمدند و میرزا در باغ خواجه غازی که در آن ایام دیوان میرزا  
 کامران بود منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سبیل سیل  
 و در خانه امیر ولی بیگ نشست و در نیولاد و ولتمند سعادت نشستی  
 شمس الدین محمد که بر کنار د و ریادست واده بود آمد و بنوازشها  
 خسروانه سر بلندی یافت و در غره ربیع الاول نهصد و چهل و هفت تن  
 برادران گرامی و امر و سائر ملازمان جمع آمدند و با وجود چندین سنا

آگاهی و تمیهاآت آسمانی این عزیزان آگاه نمیشدند و که صدق  
 بر میان بهمت نمی بستند و در هر چند گاه در ملازمت حضرت جمع آمد  
 کنگاش میکردند و بر اتفاق دستبختی عهد و پیمان می بستند و اکابر و  
 معارف را بر این گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه فخرالدین محمد را در خواجهدین  
 و میرزا ابوالقادر مثل کنگاش مینمودند تا آنکه روزی جمیع میرزایان و عیان  
 دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق دستبختی مذکور نوشتند و تمام مالی  
 و عیان گواهی خود را بر آن سجل سعادت ثبت نمودند و چون این  
 محضر و ثوق با ختام رسید شروع در کنگاش کردند آنحضرت در هر باب  
 نفعی بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بر زبان گوهر بیان گذشت  
 که و خاست عاقبت طائفه که از جاده قوم اتفاق عدول کرده اند  
 بر بگمان روشن است علی مخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین  
 میرزا در خراسان کوس رحلت زده همیده پسر کامگار را قبال نمودند  
 گذاشت با چنان دوسه مستقل و سامانی موفور از سبب اتفاقی  
 برادران ملک خراسان که چندین سال پیمان دولت معدلت  
 مرکز ایشیت بود در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بپناهی  
 بیگ انتقال یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا که  
 بروم رفت اثر می نماند و سهم فرزندان میرزا با ستمه و افواه

خواص و عوام مطعون و ملوم شدند و حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی  
 هندوستانی بدین دعوت را بسپه مشقت گرفته اند اگر از بی اتفاتی شما  
 از حیثه تصرف برآمده بدست چندین ناکسان درآید و انایان شما را  
 چه گویند اکنون درین باب سزجیب تفکر نیک فرمایید و از گریز  
 عنایت بیرون باید آورد تا در میان خلایق سر بلندی حاصل آید و  
 موجب گرداوری رضای ایزدی گردد و هر یک از ارباب عهد و  
 پیمان و صحاب موافق و ایمان چنین عهدی قریب از فراموش کرده  
 بمقتضای هوا و هوس حرف سرگشت میرزا کامران گفتند آنکه  
 بخاطر من میرسد آنست که پادشاه و همه میرزایان جریده روزی  
 چند در جبال بسیر برزند و ابل و عیال تمام مردم را من برداشته بکابل  
 ببرم و بجای من رسانیده باز آمده ملحق گردم و میرزا هندال زیاد کار نام  
 میرزا گفتند که بغفل جنگ با افغانان صورت نمی آید و مناسب است  
 که سجد و بکر رفته آن ولایت را بدست آریم و بقوت و سستی حجرات  
 را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار با نظام آید تحلیص  
 این ملک با حسن و جوهه میر خواهد شد میرزا حیدر گفت مناسب است  
 که تمام میرزایان از کوه سهزند تا کوه سازنگ و امه دار را مستحکم ساخته  
 و من متعهدم که بماند که تقویتی در و و ماه کشمیر را متخلص سازم و چون خبر

گرفتن کشمیر رسد بر کس متعلقان خود را بکشمیر فرستد که مامنی محفوظ از ان  
 نیت چهار ماه بایک شیرخان برسد و با گرد و نهاد و ضرب زنها که اختصار  
 محاربه اوست بکوہستان نمیتواند رسد و در اندک فرصتی لشکر افغانان  
 ویران خواهد شد و چون زبان اینها بادل موافق نبود سخن ناتمام  
 شده مجلس تمام شد و هر چند گاه سخن در میان می آمد و آنحضرت مضامین  
 از جناب سیف مؤذنند که شاید میرزا کامران را چرخ خرد و روشن شود و از  
 تیره راستی برگشته در مقام صدقا آید میرزا از سخن خود برنسیگشت و بیگمبت  
 او آنکه هر یکی بطرفی ویران شوند و خود بجای بل رفته گوشه عشرت را  
 غنیمت شمارد و پیوسته در اندیشه های نادرست فروزفته بود سخنان  
 اقبال بخش هوش افزا و را بیدار نمیشاخت بظواهر و م از موافقت کشمیر  
 و سگفت بندگان سعودی بر ایم و از یکدیگر ویک رنگی به پیکار مخالفت که  
 هست می بندیم و از راه باطن اساس مخالفت را استوارتر نمیشانت  
 تا آنکه از خیرگی و تیره راستی قاضی عبدالمدت در خود را پنهانی پیش سرخان  
 فرستاد که رابطه دو او استحکام و بدو سپان محبت یاد نبرد و و کام  
 خود را در دوشمن جوید و در مضمین مکتوب چنان نوشته که اگر پنجاب  
 بدستور سابق برین مقبره دارند و در اندک زمانی کارهای شایسته  
 بتقدیم رسانم شیرخان بعد ازین واقعه تاریخی آرد قدم پیش می نهاد



و این قضیه را از مساعذت نجات خود میشناخت و اندیشه مند بود که اگر  
 بیشتر روم مبادا کار من پس ترافتد و از جمعیتی که در لاهور می شنید  
 متوجه بود و کمال هراس میداشت درین اثنا ز صدر پرغریب و انانیت  
 فطرت شترارت جبلت داشت رسید شیرخان که مدارش شد او  
 برو باه باز می بود صدر را گرم دریافت و از مرده نا اتفاقی از کید لیل  
 هزار دل شد و جواب او را موافق مدعا می رسانید و این <sup>تکت</sup> بی  
 تخریب پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان در میان آورد  
 شیرخان حیل ساز می با و همراه ساخت تا بحقیقت معالیه آگاهی یافت  
 از کرد و میزرا کامران فرستاده شیرخان را در باغ لاهور دید و در آن  
 روز جشن داشت و حضرت جهان ناس را نیز التماس کرده آورد و بار  
 دیگر میزرا می گوته اندیش خام طبع باز جهان بے سعادت را پیش  
 شیرخان فرستاد درین مرتبه این شک بگرام یکبار در یامی سلطان پور  
 رسیده حرف ناد و لغو بے در میان آورد و شیرخان از گذشتن  
 آب دلیر ساخت و درین اثنا مظفر ترکان که بقراولی بنو احمی آب سلطان پور  
 نغین شده بود آمده بوقف عرض رسانید که لشکر از آب سلطان پور  
 عبور کرده بملیده بیگ برادر زاده من که بسیرت و صورت از  
 مقبولان و منظوران دگانه بود بشهادت رسید او از خرابی <sup>الذخیر</sup>

حضرت جهانبانی دیرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ  
 به کوچ به کناری آب چناب رسیدند و حضرت جهانبانی را چون داعیه کشیم  
 تقصیر یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا را پیشتر از خود بلهویجا  
 کشمیر فرستادند در آن هنگام که میرزا کامران بنگال سام میرزا بقصد  
 شتافت میرزا حیدر را از جانب خود بکومت لاهور گذاشته بود و خواج  
 حاجی و ابدال باکری در یکی جاک و جمعی از امرای کشمیر مخالفشالی  
 انجام نموده بحد و لاهور آمده بودند که با شناسائی میرزا حیدر لشکری  
 از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود درآورد و هر چند  
 میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نسبت دور و قریبکه میرزا  
 بندان خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حد و دلا بود  
 بدلا مخالفتی اگر توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دار الخلافه لشکری  
 با سلیقی بابا جو جگ که از عهد باس میرزا کامران بود ترتیب داده  
 فرستاد که بیدرقه امرای کشمیر که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت  
 کشمیر را در تصرف آرد بابا جو جگ در وطن مسالیه نمود تا آنکه قصه پر  
 غصه گذر چوسه که چشم زخم دولت ابدی چوند بر زبان عام افتاد و مشتاق  
 فتح غریمت نمود و امرای کشمیر در حد و نوشهر راجور می در شتاب  
 جبال بسر برده منتظر امر می میبودند و از ایشان پیوسته نوشتها

میرزا حیدر می آمد مشتمل بر مغنات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را مقبول  
 عرض حضرت جهانبانی میرسانید و خاطر اقدس را روز بروز بسیر  
 ملک و کشای کشمیر شوق می افزود و در نیولا بموجب آن حضرت اذیت  
 که اولاً میرزا با جمعی بنوشهر رود و اگر امرای کشمیر که همواره از عینب فتن  
 کشمیر میکردند آمده بنشیند کندر توپچی با مردم خود که جایگیر در نزد  
 آنخدو دست آمده ملحق شود و چون بعینه رسندا میر خواج  
 کلان بیگ که از امرای کلان حضرت گیتے ستان  
 فردوس مکانی بود و محل احوال او ایراد یافته خود را بملک رساند و  
 چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بسامع علیه رسد حضرت جهانبانی  
 خود بدولت و اقبال متوجه آفتوب گردند و آنحضرت در کنار و ریاس  
 چناب بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبدالحق و  
 خواجه خاند محمد متوجه کابل شدند و محمد سلطان میرزا از حدود  
 ملتان صیت تفرقه شنیده بر لب و ریاس سند میرزا کامران  
 ملحق شدند و در غزه رجب نهند و چهل و هفت که حضرت جهانبانی  
 را که عزم رفتن کشمیر مصمم بود میرزا هندال و یاد گار ناصر میرزا و  
 قاسم حسین سلطان ابرام نمود و بجانب سند بردند خواجه کلان بیگ  
 که همراهی حضرت جهانبانی جنت آسمیانی فرار واده بود از سیالکو

رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر توپچی خود را بکوه سازنگ کشید  
 و در جبهه نهند و چهل و هفت که حضرت جهانبانی بسع میرزایان متوجه  
 حدود شدند بعد از چند منزل بهندال میرزا و یار گار ناصر میرزا از  
 سبب تاملی باغواسی بیک میرک که از ملازمت جدا شده باشند پیوسته  
 بود راه مخالفت پیش گرفته از آنحضرت جدا گشتند و درین اثنا قاضی  
 عبداله با چندی از افغانان رسیدند اولان میرزا بهندال ایستان  
 را گرفتند پیش میرزا آوردند افغانان سیه روز گار قتل رسیدند و عبداله  
 تیره نجات که نفسی چند از عمرش هنوز مانده بود بشفاعت با بادوست  
 از سیات نجات یافت و تا بیست روز میرزایان در تیره حیرت گذران  
 بودند هیچ بینداشتند که چه کار کنند و کجا روند از نجات و سعادت جدا  
 گشته و بیصحتی دولت را گذاشته مقصد گم کرده راه مقصود را پل زبده  
 پایم و تخیر میگشتند و حضرت جهانبانی براه دشت متوجه بگردیدند و  
 به تخمین و قیاس راهی میفقتند آب نایاب و غله بیج جانی بیدرته تحمل  
 داد توکل طی منازل و قطع مراحل میشد تا آنکه روزی آوازه نهاره  
 رسید بعد از تحقیق ظاهر شد که در دوسه که دهبی میرزا بهندال و یار گار  
 ناصر میرزا در وادی طلب میزند حضرت جهانبانی میرزا ابوالبقار که  
 از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین پورش مصاحب مکتب عالی

و مجلس محفل والا بود پیش میرزایان فرستادند تا از مستقر این کسب  
 اعلام دهد و سخنان سعادت بخش خرد افزا گفته میرزایان را با ستلام  
 عقیده غلبه پر ایت نخبه میر میرجیب اشارت عالی میرزایان را بنده  
 ساخته بد دولت ملازمت و سعادت مرافقت بنمون گشت و با اتفاق  
 متوجه ولایت بگردیدند و خواص خان و فوجی عظیم افغانان از  
 دینال می آمد هر چند لشکر ظفر قرین بغایت اندک بود بجنبگ دلیری  
 نیکو در دروازه شعبان که اردوی والای باچه رسیدند میر رسید  
 محمد باقر حسینی که دیباچه سعادت و علمای عهد بود در حلت نمود هما  
 مدفون شد و آنحضرت بر فزون او تاسف عظیم فرمودند و چون عالم کون  
 و نسا و شاه است گذشتی و گذشتی رضا بقضا که شیوه بالغ نظران مقام  
 تسلیم ست داده بچشم ایزدی راضی گشتند و چون نزدیک بوطن  
 نجشومی نگاه که از زمین داران و اعیان آن سرزمین بود مخیم سرزین  
 جلال شد فرمان عنایت و منشور التفات و خلعت فاخر مصحوب بیک  
 بکاول و یکبک بیگ فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و علم  
 و نقاره اسید و اساخته در باب دولت خواهی و خدمتگاری و  
 در فرستادن غله بار و دمی معلی امر فرمودند و نجشومی نگاه استقبال  
 فرستاد با نموده تسلیات سپا آورد و با احترام پیش آمد اگر چه سخت

یاد می نکرده که آمده سعادت زمین بوسه دریا بداند و در آنچه مامور شده  
 بود فرمانبرداری نموده بتقدیر سانسید هم پیشکش لایق فرستاد و هم  
 سوداگر از اسیر براه کرد که از اقسام اجناس بمسکه والا آورد و  
 فروختند و کشتی بسیار سامان نمود که از آب عبور فرموده متوجه  
 بکشدند و یادگار نا هر میرزا برسم به اولی پیش پیش میرفت و دوست  
 و ششم رمضان بنصد و چهل و هفت رایات عالی که سجد و بکر رسید  
 و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که انقبالی باین  
 دو در مان عالی داشت و بفضایل و مکارم متحلی بود بمنصب صدارت  
 ممتاز فرمودند و چون بتوفیق این دو می چندین اخطار مستقر قطع نموده  
 سجد و بکر منزل شد قصبه لوهری که در کنار دریای سند رو بروی  
 بکر واقع شده است مغرب جناب عالی گشت آنحضرت بنفس نفیس  
 خود در باغی که حوالی آن قصبه در نزاهت و لطافت عدیل نداشت  
 نزول اجلال فرمودند و عمارات و مسپذیر که در آنجا تعمیر یافته بود  
 بذات اقدس حضرت جبابنا فی رونق پذیرفت و سایر بساتین و منازل  
 بجز از زمان رکاب دولت تقسیم یافت میرزا بندال چهارپای که گشته  
 فرو آمد و به پدانه چند روز از آب گذشته منزل کرد و یادگار نا هر میرزا  
 نیز بعد از او با سنجانب آب منزل گرفت سلطان محمود بکرمی که از تالیق

میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکرا ویران ساخته استحکام  
 قلعه داری نمود و کشتیها را ازین طرف آب برده در زیر قلعه لنگه کرد  
 و این شاه حسن بیگ ولد میرزا شاه بیگ ارغون است که چون حضرت  
 گیتی ستانی فرزند مکاسبه قندهار را از و بزور گرفتند او سجد و دسته و  
 بکرا افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش و آرد چون موب  
 بمایون بقصبه لهری فرزندول یافت دستور عالی سلطان محمود فرستاد  
 که آمده احراز سعادت آستان بوس نماید و قلعه را بجلان زمان  
 در گاه سپار داد و معروف داشت که من نوکر میرزا شاه حسنم مادام  
 که او بجلان است نیاید آمدن من در آیین نیک خوردن پسندید است  
 و بے رخصت او قلعه سپردن بهم سزاوار و امثال این ضعیف ثامن  
 نمود و آنحضرت او را معذور داشته میر ظاہر و میر سمنند که از طرازمان معتمد بودند  
 پیش میرزا شاه حسین یستمه فرستادند و بخواهید عنایات شرف امتیاز بخشیدند  
 میرزا شاه حسین فرستادها را با داب دید و شیخ میر که تقاضای اولاد شیخ پوران  
 بود و جماعه ارغون از قدیم شیخ مذکور اراده و افتاد داشتند بسم رسالت با  
 لایق مصحوب ایچیان پادشاهی بدرگاہ معلی فرستاد و عرض داشت نمود  
 که ولایت بکرا محمول کم دار و ولایت جاجکان در محمودی و آبادانی  
 و کثرت زراعت و بسیار می غله ممتاز است مناسب است که عیان غرض

بانصیب منتطف سازند و از در تصرف در آرنده که هم سپاه دولت را فراغت خواهد بود و هم کم  
 بخدمت نزدیک خواهد بود و دولت بسن قهرین و سعادت بملشین آمد که  
 آنحضرت با نسیج و دزدل اجمال ارزانی داشته و بمرور و در هیچ وقت  
 از خاطر زایل کرده بسعادت رکاب بوس سرفراز خواهد شد و در عرض  
 داشت که چون من بفرساید بوس مسند گروم باندک توجه حضرت  
 ملک گجرات در حوزه نقد اولیامی دولت خواهد در آمد و بعد از  
 انتظام هم آن سائر ملک هندوستان بدست خواهد افتاد  
 آن ناجوانمرد حقوق را بعقوق مبدل ساخته از در کفر و تیرد در آمده  
 سخنان راست شمار جلوه میداد آنحضرت میرزا بهندال را بجانب پاتره  
 اخذ و تعیین فرمود تا پنج شش ماه خود در تیره نگاه لری بسیر برود  
 که شاید حاکم تیره راه سعادت پیش گیرد درین اثنا به جهت سرفروزی  
 میرزا بهندال بیورت او بجد و پاتر تشریف ارزانی داشتند و  
 بهقدم دولت فرا پای به سعادت او را سر بلند گردانیدند چو زمان فرا  
 نیز اقبال و طلوع نجم جاه و جلال که زینت بخش جمال صورت و سنی  
 و حسن افزائی بکمال دینی و غیبی است نزدیک رسید اسباب حصول  
 این دولت عظمی و آثار وجود این عظیمه گری زمان زمان آماده <sup>نسیج</sup>  
 که بقیض قدم آن نوز پرورداری و دیده انتظار چندین هزار سال



قدسیان عالم بالا روشنی پذیرد و شام امید زانه اندر پرتو نور مقدم  
آن درزه اکلین خلافت منیامی صبح سعادت گیرد آن بود که درین پیش  
در خونین آسے و شرفترین زمانے و منفرد و جلیل و شست حضرت مهد  
علیایا قدسی انشائے مریم مکانے را که در مرغ عفت و طهارت و نور  
سلطنت ولایت از جبین بنیش سید خورشید بآئین پا و شاهی روش  
بزرگی در حباله عقد و آوردند جشن اقبال آراستند و از گنجینه  
انعام نقد با بر فرق روزگار بچینند و لهارا بنعم دولت مسرور و منصور  
ساختند و خواجہ بچیری جامی درین امر سعادت پیر اکمال خدمت و  
عبودیت بجا آورده از انجا همعنان دولت و اقبال متوجه اردو کے  
معلی شدند و مدتی بعد دیگر تخم سعادت بود و رفقه رفقه از سید و سالتے  
زمینداران گرانے غله و دیرانی ولایت رو داد پیوسته در خواطر مرزا  
که بمرکاب سعادت همعنان بودند اندیشهای ست و فکرهای نادرست که  
در مشرب سنافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذشت تا آنکه میرزا  
هندال بموجب اغوامی یا دگاران ناصر میرزا که پیوسته در باطن داعی  
مخالفت بود و بترکیب قراچه خان که از جانب میرزا کامران ابالت  
تقدیر داشت برخاسته بقند بار رفت و کس پیش یا دگاران ناصر میرزا  
فرستاده از رفیق خود و طلبیدن او اعلام بگشت سید چون این خبر

بسامح قدسی آنحضرت رسید روز سه شنبه هجرت و هم جادوی الایله  
 نهند و چهل و هشت منزل میر ابوالبقا شریف برده صحبت بزرگان <sup>شدند</sup>  
 و با عذار تمام خدمت میرزا پیش یادگار ناصر میرزا بر رسم رسالت <sup>ستانند</sup>  
 که میرزا را از خطر گاه بمسلك مستقیم صواب آورد و میرزا سعادت رفته میرزا  
 را سخنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیزانه راه مخالفت باز  
 آورده بشما براه موافقت زهنموسى کرده بدین عقیدت و این  
 حقیقت خوانده از اندیشهای نادرست بازداشت و مقرر شد  
 که میرزا از آب گذشته ادراک ملازمت ننماید و بعد ازین در پیشگاه  
 خدمت گارمی و جانپاری ثابت قدم باشد مشروط بآنکه چون <sup>بستان</sup>  
 فتح شود و از سه حصه یک حصه از او باشد و چون بکابل نزول اجلال واقع  
 شود غوغای و چرخ و موضع لوه که که حضرت گیتی ستانی فرودس مکانی  
 بوالده میرزا عنایت فرموده بودند با و تعلق کرده و چهارشنبه  
 میر خدمت رسالت تقدیم رسانیده مراجعت نمود مردم بکرا از قرن  
 میر واقف شده جمعی را بر سر شستی فرستادند و بر سر تیر باران کردند  
 زخمی چند گاری بمیر رسید روز دیگر ازین عالم فانی بملک بقایست  
 حضرت جهانپا نسی را ازین واقعه غم اندوز رقت تمام روستی داد  
 و تاسف عظیم فرمودند و بر زبان حقائق ترجمان گذشت که از منی القتها

و سرکشها که برادران و حق ناشناسی تکم پروردگار و با بدبندی  
 ایران و دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت  
 و چندین کافکها که روئے نمود همه یکطرف و واقعه میر یکطرف  
 بلکه آن حوادث طرف این نمیتواند شد و احوال بزرگی همین قدر  
 بود که از روئے قدر شناسی فرمودند لیکن چون در ذات مقدس  
 حضرت جها بنای فرود در بین و عقل حق شناس و ولایت  
 نماند دست قدرت بود و چنین مواقع که نغمه نگاه بزرگان دین  
 دولتست قرین عقل کامل بوده برضا و تسلیم گردانیدند و هر آنکه  
 در امثال این سوانح دانش ربانی که بسام دم را پاسه صبر از جا  
 می رود و هوشمند خدا پرست با عقل خدا و مشورت فرموده و خدا  
 گراید و اگر بواسطه بجوم عوام و استیلا طبعیت با این نزهنگاه  
 نتواند رسید جزع و فرغ که شیوه و لبستگان عالم صورتست  
 گذاشته به تنگناهای شکیبائی در سازد و بعد از آنکه آنحضرت اگر چه  
 بمقتضای بشریت در اول حال قدری مغلوب احزان و مبوم  
 شدند لیکن برهنه و عقل کامل بجز زری که با نغمه نظران خدا شناس  
 در گلستان رضای تسلیم گدسته بند میوه چین باشند بسوانح کوئی  
 خرسند گشته بهیچ در او و تقدیر ایزدی دانستند و بیدیه حقایق بین

تا شاگرد شقایق این حدایق شدند بعد از پنج شش روز این ساسمخ غیر  
 بخش یادگار ناصر میرزا از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت  
 جهانبانی دریافت آنحضرت او را بر دایم مهربانی پیوند روحانی دادند  
 فرمان شاه طهاسب بجاگم حشر اسان  
 فرمان بهایون شرف نفاذ یافت که ایالت پناه شوکت دستگاه  
 شمساً لایالته والاقبال محمد خان شرف الدین او غلی نکو الله فرزند از چند  
 ارشد و حاکم دار السلطنه بیروت و میر دیوان بالوزاع اعطاف و لطف  
 شاهیهی سرافراز گشته بدانند که مضمون واجب العرض او که درین ولایت  
 مصحوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه فراسلطان  
 شالمور واته درگاه دولت پناه نموده بود در تاریخ دوازدهم  
 شهر ذیحجه رسید و مضامین فرخنده آمین آن از آغاز تا انجام وضع  
 دلایح شد و آنچه در باب توجه نواب کامیاب سپهر کاب خورشید  
 قباب گوهر دریا سلطنت و کامگاری دو وجه چمن آراسے  
 فرماندهی و جهانداری نور عالم افروز ایوان سلطنت و جلال سر  
 سرافراز جو بیار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن شوکت و عظمت  
 ثمره شجره خلافت و نصفت بادشاه برین و بجرین نیر عالمتاب  
 خلک کامرانے پر بلند قدر اوج خلافت و جهانبانی قدوده و قبله

سلاطین عدالت آیین مهر و بهتر خواتین صاحب تنگین شهریار  
 عالی نسب تخت سروری پادشاه والا حسب ملک عدل گشتری  
 خاقان سکن در نشان جم جاهد عالیشان سلیمان تخت نشین سلطان  
 صاحب هدایت یقین جهان بان صاحب تاج و تخت صاحب ان  
 عالم و اقبال و بخت نور چشم سلاطین روزگار تاج فرق خواتین نامدار  
 المیزید من عند الله نصیر الدین محمد بایون پادشاه خلد الله تعالی  
 غره حسب الامال یوم المال نوشته بودند چه گوید که چه مقدار  
 سرور حضور روی ننوده فروده اسے پیک صبا که خبر مقدم  
 دوست و خیرت راست بود اسی همه جا محرم دوست + باشد آرزو  
 که دید بزم و مصالحت یکدم + نشینیم بر اول خود بهدم دوست +  
 اقدام بے ملال و توجه آن پادشاه فرشته احترام را عنایت عظمی  
 دانسته پداند که مبتاق آن خبر خجسته ولایت سبز و آرا از ابتدا اسی حل  
 توشقان نعل بدان ایالت پناه مرحمت فرمودیم داروغه و وزیر  
 خود را بدینجا فرستد که مالوا جمعی و وجوہات دیوانی آسجا را از  
 ابتداء سال حال تعرف نموده بمواجب لشکر خطر اثر و ضروریات  
 خود بنمایند و بدستوری که درین نشان مذکور شد فضل بفضل و روز  
 بروز عمل نموده از مضمون مطاع تخلف ننمایند و پانصد کس از مردم

عاقل روزگار دیده که یک اسپ کتل و استر رکاب و یراق در  
خور آن داشته باشد تعیین نماید که با استقبال آن بادشاه صفا  
اقبال رفته با صدر اس اسب بدو که از درگاه معلی مع دین طلا  
آنحضرت فرستاده شد و آن ایالت پناه نیز از طوایل خودش  
راس اسب بدو آسوده خوشترنگ قومی جنبه که لایق سواری آن  
شسوار معرکه دولت و کامگاری بوده باشد انتخاب نموده و  
زینهای لاجوردی منقش با عبا بیامی در بافت و زر دوز که لایق  
اسپان و سواری آن بادشاه حجه باشد بر بالاسی اسپان  
مذکور نهاده بر اسپ را بدو ملازم خود داده روانه گرداند و کمر  
خنجر خاصه شریفه که از نواب کامیاب بنفوری مرحومی علیین شیبانی  
انار آمدیر بانه شاه بابام بنواب همایون مار سیده و بجوا بهرین  
لطیف مکلل بود مع شمشیر طلا و کمر مرصع جهت فتح و نصرت و شکون  
آن بادشاه سکندر آیین فرستاده شد و مواز می چهار صد نوب  
مخل و اطلس زرنگی و یزدی مرسل گشت که یکصد بیست جامه جهت  
خاصه آنحضرت است تتمه جهت ملازمان رکاب خلفرانستایان  
کامیاب و غالیجه مخل و دو خوابه طلا با ت نمد تکیه کرکی استر اطلس  
دو زوج قایلین و دوازده زرخی گوشکاسه خوش قماش و دوازده

چادر قرمزی سبز و سفید فرستاده شد بطریق احسن رساند و در  
 اشربه لذیذ و لطیف سر برآه نموده باناهاست سفید که بار و عن  
 و شیر خمیر کرده باشند و رازبان و خنخاش داشته باشد تکمیل نموده  
 جهت آنحضرت میفرستاده باشد و جهت مقرران مجلس عالی و دیگر  
 ملازمان فردا ارسال می نموده باشد و آنچنان قرار دهد که  
 فردا در منزل و مقامی که نزول نمایند امر روز چهارهاسی بصفا<sup>لطیف</sup>  
 و سفید و منقش و سایه ماهاست اطلس قنبر و رکابخانه و مطبخ و جمیع  
 کارخانهها ایستاد مرتب ساخته نصب نماید که در هر کارخانه  
 فردی آن مهیا باشد چون ایشان بدولت و اقبال نزول  
 فرمایند شربت گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته و برف و بچ سرد  
 کرده بکشند و بعد از شربت مر با باسی سیب مشکان شهد معنی بهند  
 و انگور و غیره باناهاست سفید بدستوریکه مقرر شده حاضر سازند  
 و حی کنند که اشربه تمامی در نظر آن سلطنت پناه داند و گلاب و  
 غیر شہب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با اشربه  
 مقرر دارد که میکشیده باشند و ایالت پناه قزاق سلطان امارت  
 ماسه جعفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از سه روز  
 که آن پانصد کس رفته باشند بقتبال فرستد و در آن سه روز

امیران و لشکریان مذکور را رنگ برنگ بنظر درآور و اسپان  
 تو بچاق و تازمی مقرر وار و که بلا زمان خود بدهند که پنج زینت  
 سپاهی را از اسپ خوب بهترینست و سر و پامی آن هزار کس  
 نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند چنین قرار دهند که چون این امر  
 بلا زمت آنحضرت برسد زمین خدمت و عزت بلب ادب برسد  
 یک یک خدمت نمایند که در سر سوارے و غیره ناگاه میبانه  
 ملازمان امر او ملازمان آنحضرت گفت و گوی واقع نشود و هیچ  
 وجه از وجه آزر و گی بنوکران بادشاه نرسد و در وقت سوار  
 و کوچ لشکر امر او در دور و در فوج خدمت کنند و توبت کبشک هر یک  
 از امرای مذکور که باشد در نزدیکی هاسه محلی که قرار یافته باشد  
 نزد نمایند و کتک خدمت در دست گرفته بنوعی که در خدمت  
 بادشاه خود کسی خدمت نمایند خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه  
 باشد منظور داشته بعمل آورند و بهر ولایت که برسد همین فرمان  
 را بوالے آن ولایت نموده مقرر دارند که آن امیر خدمت نماید  
 همانی بدین دستور بنظر آورده که مجموع طعام و حلاوه و اشربه کتبه  
 از کهنار و بانصد طبق نباشد و خدمت و ملازمت آن سلطنت  
 پناه تاشهد مقدس معلی مزگی تعلق بدان ایالت پناه دارد و چون



امرای مذکور بجلازمت رسند هر روز یکبار در ولایت طبق طعام الوان  
 که لایق خوان بادشاهانه باشد و مجلس عالی آن بادشاه گرامی  
 کشیده شود هر یک از امرای مذکور در روز همانی خود نه راس این  
 پیشکش نماید که سه اسپ فاسگی باشد و دیگری با میر منظم محمد میرام خان  
 بهادر داده شود و پنج دیگر امرای مخصوص به کس لایق باشد  
 بدهند و نه اسپ تمامی از نظر خجسته اثر گذرانند و ذکر نماند که کدام اسپ  
 از نواب کامیاب است و هر یک که قبل ازین ذکر یافته باشند که از نخلان  
 و فلان امیر باشد بگویند که آن حکایت هر چند بدیناست لایق خوان  
 بود و بدینخواهد نمود و هر دستور که مقدر باشد ملازمان رکاب ظفر  
 انساب را مسرور دارند و آنچه نهایت غنچه ارگی و کجی باشد بطور  
 آورند و خاطر آنجا حکمت را که از گردش روزگار نامهور بقدر غنباری  
 وار و بدلداری و غنچه ارگی که درین نوع اوقات لایق و خوشنماست  
 مسرور گردانند و این دستور همه وقت منظور باشد تا بحضور ما رسند  
 بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب مأمور خواهد گشت بعد از طعام  
 متصرفات حللاده و پالوده که از قند و نبات طنج نموده باشند و  
 مر با اسب متنوع و درشته خطای خاصه که گلاب و مشک و عنبر  
 معطر باشد مجلس برند و حاکم ولایت بعد از هماست و خدمات مذکوره

خاطر از ولایت استیجاب جمع نموده تا بدار سلطنته برات هر که رفیق خدمت  
 و ملازمت بوده باشد دقیقه از دقایق خدمت و ملازمت نامرعی  
 نگذارد و چون بدو آزرده فرستخه ولایت مذکوره رسندان ایالت  
 پناه یکی از ادیان کاروان خود را در خدمت فرزند اعزاز شد  
 سعادت بار گذارد که از شهر و خدمت آن فرزند خبردار باشد باقی  
 لشکر ظفر اثر از شهر ولایت و سرحد با از هزاره و نگذری و غیره تاسی  
 هزار کس که بشماره صحیح رسد از ملازمان کوچکی ایالت پناه آنرا همراهِ  
 برداشته استقبال نماید و چادر و سایه بان و اسباب فروری از  
 شتر و استر قطار همراه ببرد چنانچه اردوی آراسته بنظر سعادت ملانتر  
 باوشاه درآید و چون بجلازمت آنحضرت سرفراز گردید پیش از جمیع  
 حکایت از جانب ما دعای بسیار رساند و در همان روز که بجلازمت  
 ممتاز گرد و تبرک و قاعده لشکر وار و وزول نماید و آن ایالت پناه  
 بخدمت ایستاده حضرت همایه طلبیده سه روز در آن منزل  
 مقام کند روز اول جمیع لشکر یان ایشان را خلعت فاخره که اسرار  
 و کفاس یزدی و دارائی پوشیدی و خانی باشد مخلص سازند و مجموع  
 را بالا پوشش مخلص بدهند و بعد از لشکر یان دو ملازمان دو تومان  
 تبریزی یوم انخرج بدهند و طعامها سه الوان بدستوری که تقدیر

شده سر بر اه نشانید و مجلس بلوکانه بدازند که ز باهنجا پنجمین آن  
 گو یا باشد و آفرینجا بگوش عالمان رسد و تفصیل لشکر ایشان  
 داده روانه درگاه عالی ننائید و مبلغ دو هزار و بانصد تومان  
 تبریزی از تحویلات سرکار فاضله شریفیه که در دار السلطنه مذکور میرسد  
 باز یافت نموده صرف ضروریات نماید آنچه نهایت نیکگی و خدمت  
 باشد بجان منت داشته بظهور آوردند و از منزل مذکور تا شهر بجای  
 روز بیایند هر روز همانی طعام بدستور روز اول بکشند و باید که  
 در هر همانی اولاد و عظام آن ایالت پناه مانند چاکران خدمتکاران  
 که خدمت بر میان بسته آداب ملازمت عمل آورند و بشکر آنکه این  
 نوع بادشاه که بدیدار است از هدایای الهی همان ماشده در ملازمت  
 و خدمت آنچه نهایت تردد باشد بجای آورند و تقصیر ننمایند که  
 هر چند انواع چاشنی و خونی گرمی نسبت با آنحضرت بیشتر بجای  
 آورند پسندیده تر خواهد بود و چون فردا بشهر خواهند رسید مقصد  
 که امروز درون باغ عیدگاه سیرخیابان چادرهای درون  
 اطلس قرمزی میان کرباس طبعی و بالایی منقالی صفتی که  
 درین ایام اهتمام داده عرض نموده بود ترتیب دهند و ملاحظه نمایند  
 که هر جا خاطر خاطر آنحضرت مسرور باشد و در هر گل زمین که در آنجا

و لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد رضا جوئی بوده در خدمت  
 آنحضرت دست ادب ملازم وار برسدینه نهاد و پیش رود و عرض  
 نماید که آن اردو لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب کامیاب است و خود  
 در راه و سرک و مجسم خاطر اشرف را به همزبانی که در کمال استحکام باشد  
 خوشوقت سازد و خود از منزل مذکور که فردا بشهر خواهد رخصت  
 طلبیده متوجه ملازمت فرزند که دو صبح آن فرزند اغرار شد را به همزبانی  
 استقبال از منزل بیرون آورد و سپاهی که در نور دز پار سال بدان فرزند  
 ارسال داشته بود و یکم پویشانند و یکی از سفید ریشانشان و او باقی لشکر که پسندید  
 و متعهدان ایالت پناه باشد در دار السلطنه مذکور گذارشته فرزند  
 مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه قزاق سلطان  
 را در خدمت نواب دارد و چادر و شتر و اسب گذارند که چون فردا  
 نواب کامیاب سوار شدند اردو و نیز کوچ کند و ایالت پناه مستار به  
 بدرقه باشد و چون فرزند مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع  
 لشکریان لبان مقرر سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک  
 آن بادشاه عظمت و سنگاه رسد چنانچه میان ایشان یک تیر پرتاب  
 بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته التماس نماید که بادشاه از اسب  
 فرو نیایند اگر قبول کنند در ساعت باز کرده و فرزند بر خور و او را

از اسپ پیاده ساخته بتجیل روانه گشته تران و رکاب آن پادشاه  
 سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت و حرمت و عزت آنچه مقدر  
 و ممکن باشد بطور آوردند و اگر نواب کامیاب قبول نفرمایند و پیاده  
 شوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرود آوردند و خدمت کنند اول  
 آنحضرت را سوار کرده دست پادشاه را بوسه داده فرزند مذکور  
 را مستوجه سواری سازند و بدستور سوار گردانند و مستوجه اردو و  
 خود و منزل و مقام مقرر شوند و آن ایالت پناه خود نزدیک فرزند  
 مذکور در خدمت پادشاه باشد که اگر پادشاه سخنی و حکایتی از فرزند  
 ارشاد استفسار نمایند و آن فرزند بواسطه حجاب جواب آن چنانکه  
 باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید در منزل  
 مذکور آن فرزند پادشاه را همانی نماید بدین دستور که چون چنانکه  
 نزول نمایند فی الحال سیصد طبق طعام الوان بطریق  
 حاضر مجلس بهشت آئین آورند و بین الصلواتین یکبار و دو سیت  
 طبق طعام الوان بر طبقهای نگر می که مشهورست بمجذخانی و دیگر  
 اطباق چینی و طلا و نقره سرلو شامی طلا و نقره پر روی آن خوانها  
 نهاده بمجلس آورند و بعد از آن مریات لذیذ آنچه ممکن باشد و  
 حلاده و پاپوده بکشند پس بهشت راست اسپ لایق در عنان طولی

آن فرزند ارجمند جدا نموده جهای محفل و امجلس پوشانیده و  
 تنگ نصب بانی ابریشمی بر جل محفل منقش و تنگ سفید بر جل محفل  
 سرخ و تنگ سیاه بر جل محفل سبز بکشند و باید که حافظ صابرق  
 و مولانا قاسم قانونی و استاد شاه محمد سرنانی و حافظ دوست  
 محمد خانی و استاد یوسف مودود و دیگر گوینده و سازنده مشهور  
 که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه باد شاه خواهند  
 بیوقت بنغمه و ترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند و هر کس که  
 قابل آن مجلس تواند بود در خدمت از دور و نزدیک بوده باشد که  
 بوقت طلب حاضر گردد و اوقات نجسته ساعات ایشان را بهر نوع که  
 بتواند شگفته داشته باشند و دیگر شدقار و باز و چرخ و بانه نشاهین و  
 بجرمی و آنچه در سرکار فرزند و آن آیالت پناه یا اولاد بوده باشد  
 پیشکش نمایند و ملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از بر جنس  
 و بهر رنگ علیحده علیحده فراخور آنکس از الوان محفل و خارا و تکره کلابتون  
 و طلا بافت پوشانند و چون بمنزل خود روند و ملازمان ایشان را  
 بنظر نجسته اثر آن فرزند ارجمند در آورند آن فرزند بخلق کریم که میراث  
 آبا و اجداد اوست بدیشان معاش نموده بهر یک از ایشان جدا جدا  
 سپرد سرو پا و اسپ فراخور هر کس بدین انعام زیاده از سه تومان

نباشد و دوازده تقویر پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس و کنجایی فرنگی نیزی  
 و تافته و شامی و غیره که بغایت لطیف باشد و سیصد تومان زر نقد  
 درسی کیسه با قماش مذکور بکشند و ببتندی بهر تقری سه تومان تبریزی  
 که ششصد شاهی باشد بدهند و سه روز در سیر خیابان و کارزگاه سیر  
 میفرموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر که منیران بادشاهان  
 است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمانند که محترمه اصناف  
 چهار طاق بندی و آئین شیرین بند و بهر صنعتگری یکی از امرای مذکور  
 را شریک سازند تا بتعصب یکدیگر هر صنعت و شیرین کاری که دانند بعمل  
 آورند انبب است که چون بادشاه آن هر روز بوم را بقصد و هم فرخنده پیش  
 ساخته اول لشهری که آن نور چشم عالمیاست بوجود خود آنرا مشرف  
 خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از دم خوش طبع و شیرین گوی که در  
 هستند در آورند که باعث سرور باشد روز سوم که ازین چهار طاق در  
 خیابان شهر و صفا دادن چهار باغ فراغ خاطر ردی نموده باشد چارچای  
 را در شهر و محلات و حدود و مواضع بزرگ یک شهر مقرر دارند که باز نمایند  
 و که تمامی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان حاضر گردند و در هر  
 دکان و بازاری که آئین بسته قالی و پلاس فراش انداخته باشند عورات  
 و سیکمانشینند و چنانکه قاعده آن شهرست عورات بآئیده و رونده

در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در آیند و از هر محله و کویچه صاحبان  
 نغمه بیرون می آید و پاشند که در بلاد عالم مثل آن نباشد تمامی آن  
 مردم را استقبال فرمایند بعد از آن پادشاه را بفرست و ادب گویند  
 که پاشی دولت در رکاب سعادت نهاده سوار شوند و فرزند و فرزند پسند  
 آنحضرت چنانکه سرگردن اسپ ایشان برآه روند و آن ایالت  
 پناه خود از عقب ایشان نزدیک نزدیک میرفته باشند که اگر اعمار  
 و منازل و بساطین هر چه پرسند جواب دانسته و شنیده عرض نمایند و  
 چون سعادت بشهر در آیند چهار باغ را سیر فرمایند و در باغچه که در هنگام سکون  
 خواب می آید با دران بلده طلیعه جهت بودن خوب کردن مشت و خواندن  
 تمییز یافته بود و بحال شهرت باغ شاه می نزد ایشان فرمایند و جام  
 چهار باغ را سفید و پاکیزه سازند و بکار مشک خوشبو کنند که هرگاه میل فرمایند  
 محل آسایش بدنی باشد و فرزند و فرزند بطعام وافر همانی نماید و چون  
 ایشان بفرار غمت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین دست  
 تمییز همانی کند که مذکور خواهد شد چون ایشان بشهر در آیند همان روز  
 سوزنه داشت نماید و روانه درگاه عملی گرداند و مقرر شد که مضر الدین حسین  
 کلانتر دار السلطنه هرات مردمی خوش نویس صاحب دقون تعیین نماید  
 که از روزی که آن پانصد کس استقبال نمایند تا آرزوی آنست که



بشهر در آنید روزنامه چنانچه نوشته به ثبت در هر آن ایالت پناه رسد  
 و جمیع حکایات و روایات بدو نیک که در مجلس گذر و بفرم گرفته بدست  
 مستعدان داده روانه درگاه معلی گرداند که بر جمیع اوصناع کواچاپ یون  
 مارا اطلاع حاصل شود و مهمانی آن ایالت پناه بدین دستور که طعام  
 و حللاده و شیر و میوه سه هزار طبق کشیده شود و یراق ضروری که  
 مذکور بدین دستور سربراه نماید اول پنجاه جادرو بیت سانبان و  
 چادر بزرگ الاتی که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود و با<sup>دوازده</sup>  
 زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت زوج قالی پنج ذرعی  
 نه قطار مایه دو و بیست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و دیگر اطباق  
 و دیگها تمامی با سرپوش سفید قلعی کرده پاکیزه داشته باشد و قطار  
 استر و نفوذ در مهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نماید و امر اسے  
 مذکور امر شده بود که مهمانی نمایند بدین طریق که طعام و حللاده و پالوده  
 یک هزار و پانصد طبق بکشند سه اسپد یک قطار شتر و یک قطار  
 استر که آن ایالت پناه اول آزادیده و پسندیده باشد پیشکش  
 نمایند و حاکم غوریان و قوشیخ در کشور و ولایت خود و هاکم  
 نمایند و حاکم باخزور جامه هاکم نمایند و حاکم خان و ترنیر  
 شاه و محولات در مجال سرای فرما در کج فرنگی شمدت مهمانی نمایند

# انتخاب از کلیات بیما

## سیکی از دوستان نگارش یافته است

اسید کا با ترفه بازگشت سرکار و همایان آویزه گوش و پیرایه خوش افتخار  
 پاک نیز در آن پیرایه نازید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهره سود و دگر  
 نیاز آمده بر امش و آراشی بیرون از چنبره اندازه و گران انباشتم  
 دریافت بهایون بزم بیخونخواه اچار اسپه به سپاسمان در بند بوم  
 و بدین اندیشه خرسند که وحی و بقره بیدار گفتار یاران زهرم گویش  
 قندگیر و سیکر استندم که از کوب و کند جهانی پاسه فرسودنیار و  
 گزند پستی بود که دن افراز و سر بلند کرد و کی از یاران کار آگاهم  
 در گذارگاه فراز آمد و باز پرسید که ازین بلند پرواز سپهر اندازت  
 آهنگ کدام شاخ است و درین بهنجار باد کردارت اندیشه کدام  
 کلخ گفتیم بهیچ نخته دیدار بزرگ استاد خود یار کو یانم و بگو سے  
 را و سرور خویش بار جو یان گفت آرمی - همچنان میر که زیبا میردی  
 ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت را  
 انجام به پیشگاه کشیده بار پنج شب سواری و شنبخ ره سپاری کجاش

نیروی انجمن فپرواے بہت دہود و گفٹ و شغور تو با من بہت  
 اگر ام و زش بخود با زمانی و لگام باز گردانی تا آسودگیہای گاہ را  
 چارہ ساز فرسودگیہای راہ فرماید بکیش من و پیش خرد خوشتر نماید  
 پندش استوار و دیدم و تلخش شیرین گوار کار بند آمدہ است چون  
 خویش برگشتم سجاو است بار خداے در ہنمونی فرخ اختر فردا با مکان  
 کام سپار و کام گذار ہمایون بزم خداوندے و گردون افزا گردون  
 سر بلند می خواہم شد گرامی سرور و الا گہ حاجی را ازین خاکسار تیش  
 و درودے پاک از آلائش نبتال و تر فروشی کہ شیدہ زبان بازن  
 است و پیشہ نیز نگ سازان بر سر دودہ جداگان نامہ را پوزشے

لاب آویز در خواہند

### سیکی از فرزندان خویش نوشتہ

گرامی فرزندان ما ہمراہی سر باز رسیدم ذرہ تندرستی شکستہ روان را  
 بر امش انبار آورد و در باب جعفر ہر جانی و کان جستن داستانی  
 گزارف است و گفتار آن نسجیدہ سر اسر سردی ہمہ لاف ہنگامیکہ  
 با سر کار حاجی سیدم زاد رکلاتہ و ہنو کار میکردیم و ہر کس را بار میدادیم  
 شہی اورا خواستم و بزبانہاے چرب و نرم و گفتار نامی شیرین و گرم  
 کہ بار را از سوراخ کشیدی و مرغ از شاخ سخنا را ندیم و افسونہا خواہم

مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بستت آید یا سنجی که باز گفتن تو ان  
 از لب یاوه سر ووش در گوش زلفت و چیز که در ترازوی پذیرش  
 سنگ داشته باشد از گذارش بی هست و بودش پسند دانش و هوش  
 نیفتاد و سر انجام حبه گفتگو شد که چندی پیش ازین از هم بلوچ بے راه  
 بی سپار سامان یزد بودم نزدیک پسین روز که از دورم چند  
 کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد در خشنده خاکی زرد رنگ بروان  
 مابور می بلند دیدم بجان اینکه کافی باشد و این خاک از ان سنگ  
 نشانی منشی بر گرفتیم و در نزد ورمی زرگر بردم که این را لو کدا  
 از مون کن و بر از انم از در راستی و درستی رهنمون شودم و زرگر  
 بستد و برقت و هر سنگام جو یا شدم افسانه دیگر ساخت و بهمانه دیگر  
 جست سر انجامم دل از امر و زود اے او به شک آمد و میناس  
 امید و شکیم سنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر میاک چه کرد  
 سر خویش گرفتیم و راه بیابانک پیش پس از روز گاری دیر باز هم  
 پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است بهمانا کان زرد باشد بستش منه  
 و از دستش مده که این اندک نمود بسیار است و این مشت نمونه  
 خردار پس بدین فرود که مرده زنده کند و خواهد بنده نان در اینان  
 نهادم و سرور بیایان ششم

بیسردیاسید ویم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه شد گردن ماور کند  
 سنگی نماد که از آبله خون خیز گام بر او رنگی نخواست و خاری نبود  
 که از پی سپار بهای من گلذاری نشد این پایه بجا بود و جوشش  
 و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرورد و جز رنج روان سودی  
 و از آن افروخته آذر که دیده فروزد درویش و تو نگد است جز دودی  
 بچنگ و چشم نیندا و گل پویانی خار آورد و گنج جویانی ما شکسته دل  
 و گسسته امید بگر گشتم و چون و بستگی بود روزی دو چاره خستگی  
 و درمان شکستگی کرده بر گشتم مایه کما پیشم باز زندگی و دوندگی رفت  
 در فراز و نشیب آن کوهساران نخچیر وار و مرغ آسای شیوه بستن و  
 پرندگی بود و چرخان بارمانه آرزو در نگاه سمرغ و شاخ آهواند و چمن  
 در راه جویانی و پهنه پویانی رگ گستم و استخوانها شکستم همه آب  
 بهادان سوون آمد و حساب بگر نمودن ششم مرا خود دل در و مند است  
 ریننه تو نیز هم من بر سر ریش نیش این بگفت و آبی سرد از سرد  
 بر آورد و آتشک بیجا ده رنگ بر گونه که با گون فرو ریخت و دست  
 بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلالیشی کاستی و ان و  
 بنیادش از سربابین همنه برد استی گفتش بد و ویردت با که پرورد  
 آن خاکگی از چه نخواست و بدین شوره بوست که دیو از ریلو مردم

بے باکش و زغریو است هر دنگ از چه رست گفت این دهبستان  
 در آن کشور افسانه مردوزنست و انجمن آراسه هر کوی و برین  
 پیچ برهم از پی این راز نگفته و کان نهفته گویانم گیرند و بر پوزش  
 که بر گوی و بی آگهی کار بندم دریند سر انجام کار بکنند و کوب  
 انجاد و شمار پند و چوب مرغ سازم اگر بسج کشند و دوز و آسا  
 سجا ریخ ساز سامان آن مرز بنارم و بسج بهشت این کشور  
 را کام از کام برندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این  
 بنجار شنیدم دست از او باز داشته هست و بودش با او شکاتم  
 و گفت و لشورکش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردارش بیچ و بیچ است  
 و بیچ و بیچ گاهی راست نگوید و گاهی درست نبود آن است  
 که پادو در آیهها و کزاف سر ایها که او بر آن گوی فرزند اشکا  
 نباشد چون شد که این بیچ پایه سخن از وی استوار گشتی و نسجیده  
 بسر کار خان که در پی کان از جان نیندیشید باز گشتی خام کاری  
 تا چند پنجه خواری تا کی عمر

پاسخن دانسته گوایمرد و انا یا نموش

کاری بد فرجامست و شماری ز شدت سر انجام ز نهار بهر زبان  
 و روش که دانی و توانی سر کار خان را پیوند هر ازین اندیشه

در کسل و خود را ازین دریا کے کشتی شکن بسا و بانی دانش بر کن  
 کشت که ازین کون خرکان زر خواستن در خواه سپم و از سنگ  
 سپاه است و خواهش مهره از مار چوبه گیاه مبادت بر آنچه گفته ام  
 کو تا بهی افتد که بی سخن کوب تا بهی خواهی خورد و تا رستاخیز آلوده  
 رو سیاهی خواهی ماند زندگی پاینده و پایندگی فراینده باد  
 بیکی از محبان حقیقی نکارش داده است

شعیدم جهان دانش و مردمی حاجی ابو القاسم فرخجسته ویدار از زنی  
 داشته اند و گردون و دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که  
 دلها می خسته را نویدست و درهای بسته را کلید سپاهی سہلان  
 سنگ گذاشته با ما و ان دریافت همایون ویدارش را کام گذار و پوی  
 شمار بودم از آن پیش که رخس بدرگاه و رخت بفرگاه رسد  
 فرستاده بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود باز پیرد  
 پهنه پوزش شک دیدم و باره سه کشتی لنگ بی سخن پذیرش فرما تا  
 راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و شمشا سگال آن خرم چمن شعر  
 فرشته است بر این نام لاجورد و نود حصا که پیش از روی میدلان کشد دیوا  
 هر شکامم از بزم مینو آئین سرکارش فرمان بازگشت افتاد نماز اندیش  
 و نیاز از نگیز کوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گلینم نگلین

گنجینه دارم نه گنجینه شکار بے بیج اندیشه و گمان یادداشت را بسن  
 دیده و بنیاد پرورش منه که دیده و راه و از چشمه است سفید است  
 اگر فرمان دهم کارنده آن بشویم همای خانه اگر چیزی از میان انداخته  
 یا به بیوشی و فراموشی سخته نادرست و بی بهنجار پر داخته باشد  
 در خورد آگاهی و توان خود درست و پیش از آنکه ترا در کمان  
 گنجد و ترا زوی اندیشه این و آن سجد بهتر از روز نخست بیخو هم کرد  
 † زندگانی نسندن باد †



# انتخاب از کلیات غالب

خوستانان گرمی هنگامه سینهش را در نوره نیزنگ گردش رنگ بر نومی نو  
 که چنین رونما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن  
 شکر آینه کارگاه بشمار شکر فی آینه کار پیکر اربابان دیده در آینه  
 بیخودی رومی آورده و انگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر رستخیز را  
 همه آن گیری که در پیکر که هاس پایای پویه بانامی را بر رفتار آورد  
 پیوند رومی نیاز مانی و پشت دست به زاد از زمین نتواند گشت همانا  
 از نگارخانه آن کارنامه مینو بار نامه خواهد که شاد روان نشیمن نماز است  
 در آرایش گاه پیری پیکران را از سرگذشت شهر یار است و سر نوشت  
 روز گاران ورنه این فی بے نو که مرغ دست آموز و ستار استی  
 برود و یوار پیکرستان ز مرمه سنج چر استی من که از تبااهی دانش و  
 و ناسازی خومی پیوند رایش و آرایش و داند لیشه بر تافتی و تا خود  
 را بدشت از سومان تیزی گام آبله سالی و درین کوه به پیاله داغ  
 پلنگ شول به پهای پندیشدی از خویش خوشتر و نیا فتمی سینه

چون زنبورخانه رخنه های بهم میامی را انشا نگاه و دیده چون دلبر با  
 پروانه خوبانده های قره و رخساره بهم سوز را فرو آمد بجای اینک  
 در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و  
 شستن جای خداوندان اورنگ و افسر که شمشیر میگردم و بد انسان  
 که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل دست سائی و گلچین گزیده  
 نشانها نشان گزشته یک یک در اندیشه می شمرم و دلاویزی  
 پرچم نشانهای لشکر کشان کشور کشای پیش کش مارا که بگفتار لشکر  
 و کشور بند از زبان مکشایم سخن در انست که درین ستوده آیین  
 راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده روز بند جوامی او بیست  
 خوشا و نادل بنردستگاه فرخاکه دار گزار کارگاه مهرورز کین فراموش  
 ابرمن دشمن نیردان دوست فرزانه با فرو فرزندگ جو اولد و لید  
 احمدخان بهادر عارف جنگ آن که خامه را و زنگارش انسون زنده  
 کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فرورفته را  
 زندگی جاودانی داد پیوند خویشی نجستگی با خویش از خویشی تری به نجستی  
 استوار شد و فرجام بجانگی فرخی با گوهرش از بجانگی روشنی به مهر پاره  
 اشکار تر با همکنانش دیست از فرزانی به آیین مردمی دانا و دانش  
 پیمان مهری است از دلنشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته

بر و سودگی تار و پود و پرند که نه خوشین از گهر باس گسته خنده داند  
 نهادت بدست یاری این گرامی بنور جامه خسروی و پیرایه نومی  
 یافت از او هر دو بهیزد کار گزار را بهیر آفرین که تاد فراسنهای فرخنده  
 گزارش که جز گزاردن که در پیشینان و افزون آگاهی پسینا شود  
 نداشت پامی گزارش از ان دست سخن راند که هم بر رفتگان سپاس  
 نهاد و هم آینه گان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورد  
 کتوته غالب بلیکنه پوش پلاس نشین که بدین نمود بی بود که اکنون  
 دارد هم اکنون بنزد خوشین از نیامدگان و در نیت و آینه پیداست  
 که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رگه ز این رهبر که آورده شد  
 و به نموداری این نشان که آینه اندر کردار پسندی و سپاس پذیری  
 بار رفتگان هم اندیشد و در کردار شای و اذین خوانی با آینه گان هم  
 نواست گویی گفتار من در انجام این نامه بوش افزار رفتگان را  
 به شتودن آوازه دیر مایست و زو و بیای پاسبان است و آینه گان  
 را به سز و زو و بیاید و در بایند فرخ شاه که بخار شش  
 به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت بی بی به فرخی  
 آنگاه نازم و شادی و تیره اندران هنگام رو با باشد که روان و شگفت  
 اندیشه بروشنای روشنائی خود که فروغ قره ایزدی است که یوه

دشوار گزار پندار پیدای را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه  
 راه بیالادوسی بردر میخانه نیستی فرود آورد بو که از می مرد انگن  
 ان چمنستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باده روشن  
 انبوامی نمایش از وار زو از بهم پاشد و نمود مای بی بود از پیش نگاه  
 بر خیزد نه از فرخی ریگی پایدونه از شادی بومی نه از مستی نامی  
 ماندونه از هستی نشانی

غالب بریدم از بنه خواهم گزین پس کنجی گزینم و بپرستم خدای را

# انتخاب از سده شتر ملاطهوری

## نثر اول

سرود سرایان عشرتگده قال که بنورس سرایستان حال کار کام وز بان  
 ساخته بشهد ثنای صانعی عذاب البسیانند که چاشنی نغمهای تشکرین  
 در رگ و پی تی دو آئیده و خوش نفسان چمن نشاط که بسط بساط  
 این بساط پر داخته بزلال حمد خالق رطب اللسانند که گل ترانهای  
 تر از شاخار صوت و صدا و مانیده محل شوق حجاز یانش بعدای  
 تنال هندیان زنگه بند و زخم جگر عرقیانش نمک تار طنبور ترکان  
 و رشک خند جلاجل او راق درختان بهواسے او ترانه ریز و بلبلان

### منقار بلبلان بنوای او نغمه خیر شنومی

درین بستان سر انگنده غلغل	سخن گردید گلبن نغمه بسبل
زبان را مطرب بزم و هین کرد	نفس را و مکش ساز سخن کرد
بضبط نغمه اسرار پر داخت	ز صدوق تن خلق ارغنون حست
ز باب اند مغز راز آمد تکبستن	شدش خشک از خم او پوست برتن
گل داغش کسی را رسته از شاخ	که چون نی استخوانش گشته سوزان

چونی آنکس نفس در نغمه آفتند  
 که از کاهش سر را بی خود آگند  
 چو از درونش شود پشت دو تا چنگ  
 دو دو دل تارهای ناله در چنگ  
 پر و خاسی پرند از نغمه دوست  
 بین و فراق چون بر میدروست  
 در و با ساز و برگ بر نوازنده امتان  
 که قانون دین بمضرب هدایت  
 پر صداست وصلو آه پر شعبه و آوازه  
 بر آل و اصحابش که بدگمش  
 فراغت شان ساز شفا عیش نغمه  
 ز راست رُباع

سلطان رسل که جمله راج است  
 قانون بقا طفیل او نغمه نرس است  
 در چار حد از شعبگی او زده دم  
 بر کس زد و او زده مقامش خیر است  
 ابا بعد فرود شنیدن را بگفتن سخن  
 شهنشاه سخنور ز نکته پرور نغمه پروا  
 ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان  
 هم مریخ چشم خورشید علم  
 بر پیش چشم نایب نغم عطار در رقم  
 رقم خرم خلیل نوال بیست جمال  
 داود اسحاق سلیمان مکان عدل  
 افزای ظلم کاه ابراهیم  
 عادل شاه خلد الله ملکه و سلطان  
 و افاض علی العالمین بره و خسانه

### مشو

جاندار و جهانگیر و جهان بخش  
 فلک قدر و فلک تحت و فلک بخش  
 کیف هست دم شمشیر جرات  
 دماغ هوشمند می مغز قوت  
 خلیل کعبه دل زو مبابه  
 برو صادق شنای قبله گابه

چنین تارک پی افسر که دارد  
 اگر بزمست عیشتان ز جانش  
 ز عدلش گوی عدل دیگران چیست  
 تفاوت کفر و دین آمد بمعنی  
 زیداریش خواب ایمن ز نالش  
 ز تیغش پیکر خصمان و دو پیکر  
 سمندش را سپند از حال محبوب  
 مه نوحلقه در گوشش رکابش  
 سنانش چون علم ساز و سراسر  
 بر آنگیز و بهر جانب که لشکر  
 بکین چرخ گر رخ بر فروزد  
 ز جودش قطره در گنجبید  
 سخنهای که نشنیده شنیده است  
 خبر از راز پنهانیش دادند  
 دعایش گزنگرد و با اثر رام  
 بجانها تخم مری کشت از آن دست  
 بپهر از جهر و زان بر سر آمد  
 شمشتا ہے جز او دیگر که دارد  
 و گر زمست رنگین از حساش  
 با و ناز و لقب نوشیروان کیست  
 میان عدل او تا عدل کسری  
 بچشم پاسبانش کرد و باش  
 ز گزرش فرقه مار اسینه منفرد  
 کندش رانج از گهای مجذوب  
 کی از تیزه دارن آفتابش  
 شود تسبیح ساز از حیره پشت  
 بگیرد گر در و راه صرصر  
 نگه در چشم حسد و به بسوزد  
 ز خلقش نفخه در غنچه پدید  
 فراست را تو گوی آفریده است  
 سواد خط پیشانیش دادند  
 اثر از دم رد چون وحشی از دم  
 که در پیر سو صد انبار دلش بست  
 عرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناست	برای حسن بهم امید گاه است
دماغ از تار مومی او تارست	نگه را باغ روی او بهارست
شند خور به طرف دایمی ز تارش	کز آن روی تو می گرد و شکارش
ادب در پیشگاهش پیشکاری	جیشش را حیا آسینده داری
بزیر قهر قدرش در تماشا	سر بر پشت عقل دست بالا
خلایق جمله مفتون بوابش	و کیلم سن همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی	دهد ما را براسه ما رواجی
دهد صد سحر و کان را حاصل از دست	نیارد داد اما یکدل از دست
کسی را زیب انداز تارش	که باشد عالم جان در کنارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از او در پناه بهم می اندازد  
 خبایا پرویز یار بدترانه بریز که بلسر گشت فغما می مسرت افزایش گوش  
 محنت و غم می مالند بپشم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و  
 و امان سو بنسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بر لبش  
 ز فرمه تنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجاره و عایش  
 صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قضا را امضای حکم  
 نافذش در کار و بسنجه تقدیر را بلنجه تدبیر صابش بر کنار شمال گلشن  
 وفاق را تا کی غنچه دل شگفتانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار



بر خاطر نشانیدن در قتل پدر همدان جلاد اجل با شحمه غضبش  
 بهم سوگند و در کارخانه مجبتش سر رشته عمر با عشرت دوام بهم پیوند  
 نعمه قانون عدالتش ملک نو از و شعله کانون سیاستش ظلم گداز  
 سطوتش زور در پنجه شیر شکن رزمش اجل در خون فلک بلفش کم  
 آهور با زمش جام برجم پیا آب تیغش آتش خرمین زندگانی  
 باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی در ایتش سروین گلشن فتح و نصر خورش  
 ماهی دریای ظفر کمر سعی بمعاهدت بر حمتش چست و شکست هنر  
 بمو میای تربیتش درست گوهر در نظرش بقدر تر از ریگ بصحر  
 وعده اش بوفانزدیک تر از موج بدریا با ستعاره بحر کفش ابر  
 در افشانی زوید تشبیه رخساره و لفروزش آفتاب رادر خنثانی  
 یا سنگینه حلش گرانی کوه سبک کاه و با علو قدرش بکندی سدره  
 پیستی گیاه سخن با آن بلند ری که از کوتاهی سقف فلک جدا  
 خمیده در انداز آستان بوس ثنائیش سر بزیر پاکشیده بقداد  
 فضائل و حصه مکالماتش آب دریا بجیل مشت پیوند و ریگ صحرا  
 بانگشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی که بادراک زمان  
 ابد پیوندش منفخر و مستعد اند واجب دلازمست خصوصاً بر ساکن  
 عرصه دکن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته

بصلای دوام بر خوان ذوق حضور دامده عیش و سرور  
 نشسته اند بنوازش روزگار دایره را که مرکز دایره اصولست  
 مغز نشاط از پوست بدر چیده و بتارهای قانون که مسطر کتاب  
 نغماتست رقم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در شکار هوش  
 کند تار برودش تنی با حیا سی سوره و روی میدان صورا از کیل کاره  
 کمانچه گوش سامعه انبار نغمه تراز سازان بند بسنجیدن ترانه های  
 خزانگی ترازوی جنترو بین در دست و در ع پیشگان هوشیار مغز  
 بشراب خم مندل سر مست بیابا کوبی اصول و دستک زنی نال تارک اند  
 و ملال پامالی و بنغمه های نقش نورس فضایی کهن سرای جهان  
 از نشاط مالا مال ابیات

ز بس در نغمه انگیز نیست ایام	منز در قصه اگر در گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت	ترخم خانه در کام و زبان خست
بشهری مرغ دلدار است آهنگ	که از باصم و درش میرود آهنگ
هوار از امتزاج نغمه آن حال	که موسیقار ساز و مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سر مست	نفسها پایمی کوبان دست بر دست
خمشوشی را در آورده باواز	بنورس شهر بار نغمه پرداز
گرا کسیر سرور و سوز سازند	ز خاک پاک بیجا پور سازند

اگر بر سوم جهان بینی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و نبرم و ترتیب  
 غم و جزم که آیتیت در شان او و تشریفست بر قد او که گنجی  
 قیام و اقدام نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مثل ساز  
 و خط و تصویر که ذوق نوان عمر قمرها بمشوق بی قرینگی بر زانوس  
 جد و جهد شسته نشور بند درست نموده کلاه گوشه تفاعل بر آسمان  
 شکسته اند باندک توجی و در کمتر زمانی علم امتیاز بر افراشته و در  
 زبانها بتجسین خود سخن نگذاشته شمشاه پسر آفرین خواندش  
 بیان واقع و مهارتش در صنایع و دلیل قدرت ضامن خرد خروده  
 کار قلم بند نقش پروازیش و عقل رنگ آمیز صد قدر صورت  
 سازیش بجلا پرواز می چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سانی  
 و نبض گیری تار گنبد بعلاج علیل نهادان در مسیحاتی خط بندگی  
 خطش در بغل چهره لال رویان و تاروان سازش بر دوش  
 طره مرغی له مویان با تو قیام خامه عنبر شامه اش عطار در اچه چاره  
 جز سر بر خط فرمان نهادن و بمشاهده شاید پرده سازش زهره را  
 چه زهره غیر از پرده بدر اقادن شرم خیز قلمش ماشطه صفو دهر  
 نقش منتسب چهره مهر طنوی  
 ز خطش مهر پرور چشم دیدن ز سازش حلقه در گوش شنیدن

بفر تاج او سوگند خورشید  
 بکد چون خامه بر وار و بانثا  
 عطار و دروایش قطره آسا  
 حروفش گر چه هر یک خود نگار است  
 چنین وام نگه گیری که دیدست  
 قلم از طره حور و بر می بست  
 که نقش ساده اش چنین بخت خواست  
 دید آواز را پرداز بشنو  
 نسازد که بپایش مهر خود دام  
 شکفته غنچه از جنبش باد  
 بدعوی لیک چون مانی نپرداخت  
 ز اشک غم بن فرکان نیفتاد  
 که آمد سر زمان بے تمیزی  
 آنچه تا غایت روزگار مضائقه در کم همتی نهاد که مزایده کشیش  
 دست بتلافی آن کشاده تینای ارباب هنر به پیرایه التفاتش  
 مشوق حصول و از اهل استعداد نکته بگتابی و گنلی بگلزار می  
 قبول خار راه هنر و ریای که خلبه که بشکفته مهر محبت باغ باغ  
 گل مراد پنجه هوشی مشقت کسب کمال که کشیده که بچاشنی

رافتش مصمص شکر بکام در کشیده در پیچ چیر حسن به نهنه پان نگردیده  
 که تمیزش آشکارا بان عاشقی تو ز زیده لگرا از تحریک باد موج آب  
 بهنجاری تحریر ریزست یا از جلوه آتش دغانی مرغوله انگیز بتجلیف  
 این گرم نفس ست و تبوصیف آن تر زبان اگر چه بسبب عادیت  
 داد اقسام هنر داده و مید بدبختجان الله در فن سخن چهار دو خسته  
 وحی پردازد هر چه در میان ننهاده ذهن نقاوش از زیور قبول  
 بر کران و آنچه نسجیده طبع و قوادش از سبکی بر خاطر ما گران بلخ کلان  
 مدرسه سخن طفلان مکتب زباندانیش و شهسواران میدان بیان  
 پیادگان عرصه نکتہ رانیش گاه تفضیلش قطره منبع دریای سکران  
 و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان آوازه طومار بلاش  
 آویزه گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش تک مایه ملاحظت  
 نقطه خامه ابهامش هر گنجینه اسرار و شعله شعله تو بخش صیقل آئینه انظار  
 کام سخن در شکر افتاده شیرینی ادا گردن صید در کند اندازر ساء  
 دیده امید جانها بر جنبش لب بشارت و سوسند تلک و لها در کف  
 بروی اشارت نثرش نثره رفعت شعرش شعری مرتبت هر حرفش  
 فصلی و هر فرغش اصلی قلمش

سخن را بار خاطر بود که بی نمودش صاحبی صاحب شکوهی

عروسے بود از پیرایه عارے  
 کنونش آسمان در پایوست  
 لالی حقه پر وین سپندست  
 ز شاگردیش استادان سخن ساز  
 حلاوت چاشنی گیر از بیانش  
 چنان شیرین کند هر حرف چنظل  
 بان سنگینے از گاه آورد یاد  
 بسازد لفظ گل در گفتگو درج  
 بجام شوق گرد داده پیا  
 بحرف آورد بر کیمش ثنا را  
 سخن از فکر حفظ مرتب دست  
 بروگر عیب مین چشمے کشاید  
 و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فریبگ و ارباب نعمه و آئینک  
 نماند و لازم ساخته آنست که بر ترتیب و تسوید کتاب نورس  
 پرداخته و سامعه و ناطقه را بخوانند و شنیدن آن نواخته  
 و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت با الفاظ بخشیده  
 نومی نضات نقشهای که برین اشعار و رزنتار بسته شد حالت اثر

ز بخت پست خود در شرمساری  
 سراپا گردن و گوش غروست  
 خیال شاه و الایس بلندست  
 تراکت را از طبعش ناز بر ناز  
 بشیرینی موظف از زبانش  
 که شیرینی کند در گوشها تل  
 که گوہ از بار رشک آید بفریاد  
 نسازد تا در و صد رنگ بو خراج  
 و بد در قطره سر طوفان دیا  
 متانت گشت آداین بنارا  
 ز تریش بجای خویش نشست  
 و گر زو جز میند بنی نیاید  
 و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فریبگ و ارباب نعمه و آئینک  
 نماند و لازم ساخته آنست که بر ترتیب و تسوید کتاب نورس  
 پرداخته و سامعه و ناطقه را بخوانند و شنیدن آن نواخته  
 و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت با الفاظ بخشیده  
 نومی نضات نقشهای که برین اشعار و رزنتار بسته شد حالت اثر

برورد لسا کو بد و بباد نفس گویند گان گرد غمهای نو و کمن از زوایا

### خاطر شنودگان رو بدر باعی

از شاه دکن جهان نشاط آبادست خاک خم از آب نغمه اش بر بادست  
ارباب ترانه کنه شاگردانند آنکس که از نو شده طرز استادست

### و چه تشبیه این کتاب آنکه

بندیان نه شیره مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال  
فضل و کمالات دانند بجاست و باین معنی که این شاید بے عیب  
از پرده غیب بجلوه گاه ظهور نور رسیده نورس خوانند بهم رو است صبح

### قیاس سمس برین اسگم

فضای دین بصفحاتش گلشن و سواد خواندن به بیاضش روشن  
هر صفحه چینی و هر سطر نخلی برگش لفظ دلکش بارش معنی بغیش بلبل  
فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر و نظر نظر آریان از موج رطوبت  
عبارات روان در زنجیر سنبل حرفش از آه ناشکیبان نبضه نقطه اش  
از خال و لفر بیان از شرح طراوت کلمات نهر سطر مالا مال آب حیات  
خضر تشنه لب سیرابی ادا میسجا مرده جان بخشی هوانگسهای بر بسته  
غنجهای سر بسته رنگینی بشقایقی در کار شگفتگی شیرینی بر باطنوی  
ز رنگینیش گل در غازه چو کئی ز سیرایش مل در تازہ روئی

مگو نورس که فردوس بنیست  
 کسی زینسان توان ساخت گلزار  
 رسید از دادرس شاه سخن بس  
 بفرمان حق و طبع بعنه بان  
 ره پزهر و گی بر تازگی بست  
 بخورشید درخشان پرتومی داد  
 سخن پاس شکوه و شان خود داشت  
 کشد صد داستان بر صفحه در لب  
 سطور از رشته آواز دارد  
 حرفش در ورتها جمله بهم بنیست  
 نومی می بال گو خوش فایع البال  
 خدا پیرایه بخشد از قبوشش  
 از اینجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و  
 نزدیکست اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست  
 و خواست که این نسخه را سیر عجم انفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه  
 نوزومی کنند فرمان واجب الاذعان غرضد و ریافت که ستادگان  
 پایه سر بر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را پاسبی

نه تنها خلق رضوان بهم بنیست  
 که چند چون خلیل از تار گلزار  
 بفریاد نفسها نقش نورس  
 سخن را که در سپیکه نغمه را جان  
 چه نقشش در بلند آوازگی بست  
 نومی را طرفه تشریف نومی داد  
 که در ایوان شه ایوان خود داشت  
 ورق را گر زنده انگشت بر لب  
 ورق از پردهای ساز دارد  
 که ننهد با یکس بر حرفش انگشت  
 که نورس کسنگی را که و پامال  
 مصون دارد ز رویه مفضولش



محکم استخوان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بردارند و  
 بعضی قیود آن بمنی بر مصطلحات مرقوم سازند با وجود آنکه سبلا اثر  
 انبیاز در موشکافها نهایت دقت بکار رفت هنگام عرض سخن از  
 تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا آوردن حق ادا  
 عدیم السهوانی که صحیفه انشای شان هرگز آشنای کز لک حکم و قلم  
 اصلاح نشده بود وسطی و صفی و صفی بجمی خجالت شستند و آنچه  
 از زبان معجز بیان شنیدن نوشته خود را درین شرح نویسی بمشابه  
 خامه خود آلت تحریر انکاشند غرض که هم تسانت متن از همه دانی اویم  
 انشراح شرح از کشفه بیانی است قطعه

ادب آموز و نکته اندوزند      گر عراقی و گر خراسانی  
 گو فلاطون که با همه فطنت      نه کند از انوسبت خوانی  
 و اینکه خود بنفس نفیس      تو چه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فواید و اغراض  
 منظور و ملحوظ است آری      بدفع گزند همین الکمال یا عقده لالی شاهنواز  
 خرفی ناچار است و فضایی      با نغز است باغ و بوستان را خار خوی  
 در کار کاغذ نور در جنب      پر کشیدن و تکر بعد از خطل کشیدن حکمت  
 و فی الحقیقت قییم دیباچه      هم نشد پیش تعلیه نیست که بتقریبات فرموده اند  
 که سخنور را باید که اول      بلا غلط گشت سخن نماید چه بسیار عبارات باشد

که نطفی در روزیاده و کم نکند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی  
 بسرفرازی دیگر بر کسی لفظ نشید و برچیدن سنگ زید لفظ درست  
 از راه سخن که آسیب بیاسی اسپ بیان ترسد امر کرده اند و  
 از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد راه معنی آن نباید  
 نمی فرموده اند و امثال آن سخنها مکرر استماع آقا و به پالایش  
 در هفت طبع مستفیدان صاف و علقه شاگردیش زیور گوش اهل  
 انصاف احاصل اگر گلی تحفه بهار شود بهم از بهارست و اگر در می نشا  
 دریاگرد و به هم از دریاست بیست

در کلمات ای خرد پنهانین کم ز شجی پیش آن دریا سپین  
 چون صفت بی نبازی خاصه که دگارت و سایه که دگار را اگر  
 احتیاجی هست نیست الا بحر لسانی که در خور کیفیت و چاشنی خود  
 شراب سخن و نقل نغمه برایشان پیاید و باندازه عقول در اندازها  
 بسبب همزبانی کشاید خوشا ذوق چنین طبعی که بدرک نکات رنگینش  
 رنگ تمهیدین بر چهره تواند بست زهی عیش سبک و حی که بهال است  
 مرغ دلش بر شاخسار لغتها می نازک تواند نشست چه دشوار است  
 بر قائل بلند سخن با سماع کوتاه دریافت ساختن و سخن و الاریت را  
 بفره درست از یایه تخت انداختن مثل حال جوهر فروش و نقاشیست

که یکی در شکستن گوهر گر آن به اول سوت کند تا مشتری تنگ ماید  
 دست بیع تواند داد و دیگری در دم فطم نزاکت رقم را از تیز  
 بپردازد تا بصیر کند نظر چشم تماشا تواند کشود چون صفحات خوش  
 خاص و عام زیر مشق فامه او باست آنانکه بتماشای مجلس  
 بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه لبته اند و عید و نور و ز چشم و گوش  
 ندانند اند عقل مضمور روح مجسم ندیده و لالی کلام مجرب نظام در  
 درج گوش هوش نخیده اندگمان برند که این ستایش از مقوله ستایش  
 دیگر مداحانست که در مدح حمد و ح خود مبالغه می کنند و قطره و  
 ذره ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند اگر چه صدق مقال  
 ظهوری ظهوری وار و اما بر رفع این غلظه قسم یاد میکنند بنگارنده که  
 بر بجان خط خوبان مشک را بر نسرين برات داده و بنوازنده که  
 بمقتلح نغمه در نوازش برومی سامعان کشاده که مدد فقر تو صفیش  
 اندازد قلم بیج بدیع رقم نیست و شد قانون تعریفش حد نفس بیج  
 نخست دم نه بنگان را بمساعدت سعادت بساط بلوسی روزی با  
 تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و مخطوط گشته بر حقیقت حال  
 و صدق مقال مطلع گردند به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادبست  
 بزفرمه و دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست

## فقرات دعای

تا از کاسه طنبور خورشید تار شعاعی دردمید نیست نسیم نغمه از بر  
 مجلس خدایگانی درو زیدن باد و تابر قانون سخن تار نفس تو خسته  
 مضراب ز بانست ترانه شناسی جهان بینی ذخیره کلام و زبان جهان پیاورد  
 قطع

تا دو معنی بهر لفظ جنگ قانون آورد      نقطه پروازان معنی ساز و زرب هم بیان  
 باز تو بالشت بصید ملک رنگین جنگ باد      تا جنگ عشرتشان با در گرسن در سان  
 بهم بر جنگ شناسی نغمه قانون دهر      بهم بوفیق دعایش رسم و قانون زمان

مصرعه

زین دعا با بر اجابت منت بسیار باد

# انشاب از شاهنامه فردوسی

## نبرد ستم با سهراب

براو تیره شد رو که روز سپید  
 همه ماند از گفتماد رنگت  
 بکو تا ه نیزه همه ساختند  
 بچپ باز برو ز هر دو عنان  
 همی ز آهن آتش فرور نختند  
 چه رزمی که پیدا کند رختین  
 همی کوفتند آن بر این ابن بر آن  
 چها یاد پایان و گردان و زرم  
 زره پاره شد بر میان گوان  
 یکے رانه بدوست و بازوش پای  
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
 پیر از در و باب و پراز رنج پور  
 تشنگی همه از تو هم از تو دور

ز امید سهراب شد نا امید  
 به آورد که رفت نیزه گرفت  
 یکے تنگ میدان فرو ساختند  
 مانند ایچ بر نیزه بند و سنان  
 به شمشیر بندی بر آویختند  
 به زخم اندرون تیغ تند نیزه  
 گرفتند زان پس عمرو دگران  
 ز تیر و عمرو اندر آمد به چشم  
 ز اسبان فروریخت بر گشتوان  
 فرو ماند اسب و دلاور ز کار  
 تن از خمی پر آب و دمان پر زفا  
 یکے اندر یکد استاد آنگاه دور  
 جهان تشنگی ز کردار تشنگست

ازین دو یکے را بجنیب دهر  
 همی بچسپه را باز داند ستور  
 نداند بی مردم از رنج و آرز  
 یہ دل گفت رستم که هرگز نهنگ  
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید  
 زدست کیے ناسپردہ جهان  
 بسیری رسانیدم از روزگار  
 چو آسوده شد بارہ ہر دو مرد  
 بڑہ بر نہادند ہر دو کمان  
 زرہ بود و خفتان و بیر بیان  
 بہم تیر باران نمودند سخت  
 غمین شد دل ہر دو از یک دگر  
 تہمتن اگر دست ہر دو ہی سنگ  
 بہ زور از زمین کوبہ برداشتی  
 کمر بند سہ را با چارہ کرد  
 میان جوان را نہ بد آسگے  
 فروداشت دست از کمر بند او

خرد و در بد ہر نمود چہر  
 چہ باہی بہ دریا چہ در وشت گور  
 یکی دشنے را ز فرزند باز  
 ندیدم کہ آید بد نسیان بجنگ  
 زہر وی شد امر و زول نا امید  
 نہ کرد ہی نہ نام آوری از جہان  
 دو لشکر نظارہ بدین کار زار  
 ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد  
 کیے ساخوردہ و گرز جوان  
 ز کلک و ز پیکان نیامد زیان  
 تو گوئی فرور سخت برگ درخت  
 گرفتند ہر دو دوال کمر  
 بکند ہی سیہ سنگ را روز جنگ  
 گران سنگ را موسم بنداشتی  
 کہ از زمین بجنیب اندازند نبرد  
 مانند از ہنر و ستارہ شمشیر  
 شکستے فروماند از بند او

دو شیر اوزن از جنگ سیر آمدند  
 دگر باره سهراب گرزگران  
 بز دگر زد آورد کتفش به درد  
 بجنید سهراب و گفت ای سوا  
 بزیر اندرت رخس گویی خیز است  
 مرا حمت آید بتو بر زول  
 اگر چه گوئی سرو بالابود  
 تهنن نداد آنچه او را جواب  
 به پستی رسید این از آن آن زن  
 که از پاک دگر رومی برگاشتند  
 تهنن به توران سپه شد جنگ  
 به ایران سپه رفت سهراب گرد  
 بز دخواستن را با ایران سپاه  
 میان سپه اندر آمد چو گوگ  
 چو رستم به نزد یک توران سپه  
 غمین گشت و اندیشه کرد و دید  
 ازین پریهن ترک نوحاسته

تبه گشت خسته دیر آمدند  
 ز زین بر کشید و سفیر دران  
 به پیچید و درواز د لیری بخورد  
 به زخم دلیران نه پایدار  
 دو دست سوار از همه بدتر است  
 که از خون آغشته گشت است گل  
 جوانی کند پیر کانا بود  
 تنگفته فرو ماند در بیخ و تاب  
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین  
 دل و جان به اندیشه گذاشتند  
 بد انسان که نخیر بنید پنگ  
 عنان باره شیر تک را سپرد  
 بدستش بس نامور شد تباہ  
 پراگنده گشتند خرد و بزرگ  
 پشیمان شد آه از جگر کشید  
 که کانس را بی گمان بدرسد  
 بنفقتان برو باز و آراسته

به لشکر که خویش تازید زود  
 میان سپه دید سهراب را  
 سر نزه پر خون و خفتان و دست  
 دژم گشت رستم چو او را بدید  
 بدو گفت کاسه ترک خود بخواره  
 چو دست با من نسودی همه  
 بدو گفت سهراب تو را سپاه  
 چو آهنگ کردی بدیشان نخست  
 بدو گفت رستم که شد تیره روز  
 به کشتی بگیسم فردا بگناه  
 بدین دشت هم دارم بهم نوبت  
 گر آید و نکه بازو به شمشیر  
 برقتند و رومی هوا تیره گشت  
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان  
 و گر باره زیر اندرش آهین است  
 شب تیره آمد سومی لشکرش  
 به هومان چنین گفت کامر و به جو

که اندیشته دل به انگونه بود  
 زمین لعل کرده بخوناب را  
 چو شیر که گردوز پنجه مست  
 خروشه چو شیر زبان برکشید  
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد  
 چو گرگ آمدی در میان ربه  
 از این رزم دو داندو هم بگناه  
 کسی با تو یکا رو کینه نخست  
 چو پیداکند تیغ گیتی فروز  
 بی نهم تا بر که گرد سپاه  
 که روشن جهان ز پر تیغ اندر است  
 چنین آشناسد تو هرگز همی  
 ز سهراب گردون هوا خیره گشت  
 نیا ساید از تا ختن یک زمان  
 شکفته روان ست روین تن است  
 میان سوده از جنگ آهینش  
 بر آمد جهان کرد بر جنگ و شور



شمارا بسرز آن سوار دسیر  
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد  
 چه کرد داو ابا لشکر م سربسیر  
 کیکی پیر مرد است برسان شیر  
 اگر گویم از کار آن نامدار  
 دو بازوش مانند ران قیل  
 ندانم بگرد جهان سربسیر  
 بدو گفت هومان که فرمان شاه  
 همه کار ماسخت و با ساز بود  
 بیا مدکی مرد پر خاش جوی  
 تو گفنی زمستی کنون خاست است  
 عنان باز پچید و برداشت ر  
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه  
 از ایرانیان من بسی کشته ام  
 اگر شیر پیش آمدی بیگمان  
 و زین بر شما جز نظاره نبود  
 به پیشم چه شیر و پلنگ و هنر بر

که یال یلان داشت چنگال شیر  
 که او بود هم رور من و زبرد  
 که چون او ندانم به گیتی دگر  
 نگر دد ز پیکار و از جنگ سیر  
 نه چندان بود و کاید اندر شمار  
 بچو شد ز آواز او رود نیل  
 که بندد گه کسیه چون او کمر  
 چنین بد کرد ایدر بنجد سپاه  
 به آورد که گشتن آغاز بود  
 بدین لشکر گشتن بنهاد روی  
 که این جنگ را یک تن آید است  
 به ایران سپه رفت از این جایگاه  
 نگر داز و سپه ان کسی راتباه  
 زمین را به خون چون گل غشتم  
 زمستی چنین دان زگر زگران  
 ولیکن نیامد کسی خود چه سود  
 به پیکان فرو بارم آتش زابر

چو گردان هراروی بیند تیز  
 چو فرود ابر پیش است روز بزرگ  
 بنام خدا که همان آفرین  
 کنون خواند می آید استن  
 وزان رومی رستم سپه را بدید  
 که امروز سهراب جنگ آزادی  
 چنین گفت با رستم که دگیو  
 بیاید دمان تا میان سپاه  
 که او بود بر زمین و نیزه بدست  
 بیاید چو بانیزه او را بدید  
 خمیده عمود که بر دوبرش  
 نتاید با دست باید رومی  
 ز گردان کسی مایه آوند است  
 هم آئین پیشین نگردد اشتم  
 به تنهانشد بر برش خنک بوی  
 سواری نشد پیش او یک تنه  
 ز هر سو همیشه دمان و دمان

زره بر تن شان نشود در پیریز  
 پدید آمد آنکس که باشد سترگ  
 ناخام ز گردان سیکه بر زمین  
 بیاید همه غم زول کاستن  
 سخن بلند باگیو گفت و شنید  
 چگونه به جنگ اندر آورو پامی  
 که زان گونه هرگز ندیدیم تو  
 ز لشکر بر طوس شد کینه خواه  
 چو گردان فرود آمد و بر نشست  
 بگردار شیر زیان برد مید  
 ز نیزه و بیفتاد ترک از سرش  
 شدند از دلیران بسی جنگجوی  
 بجز پیلتن پایه آوند است  
 سپه را بر او هیچ نگذاشت  
 سپردیم میدان کینه بدو که  
 همه تاخت از قلب تا میهنه  
 بر بر اندرون بود اسپش جهان

غنیم گشت رستم ز گفتار اوی  
 چو کاوس کے پہلوان را بدید  
 ز سہراب و رستم زبان بر کشاد  
 کہ کس در جہان کو دکی نارسید  
 بہ بالا ستارہ بساید ہمے  
 دو بازو و رانش چوران بیون  
 بہ تیغ و بہ نیزہ بہ گرز و کند  
 سراخام گفتم کہ من پیش ازین  
 گر فتم دوال کمر بند او  
 ہمینخواستم کش ز زین بر کھم  
 گر از باد جنبان شود کو ہسا  
 از و باز گشتم کہ بیگاہ بود  
 بدان تا بگردیم فردا کیے  
 چو فردا بیاید بدشت نبرو  
 بگو شتم ندانم کہ فیروز کیست  
 کہ از دست پیروزی و دشمن گاہ  
 بدو گفت کاوس زردان پا

بر شاہ کاوس بہناد روی  
 بر خویش نزدیک جالیش گزید  
 ز بالاؤ بر زش بھی کرد یاد  
 بدین شیر مردی و گردی ندید  
 نقش رازین بر نتا بہ مے  
 بہانا کہ دار و سطرسی خزون  
 ز ہر گونہ آزمودیم چہند  
 بسی گرد را بر گرفتیم ز زین  
 بیفتار دم سخت پویند او  
 چو دیگر کسانش بہ خاک انگنم  
 بخند ابر زین مرآن نامدار  
 کہ شب سخت تاریکی بی ماہ بود  
 بہ کشتی گرایم مانند کے  
 بہ کشتی ہمی باید مچارہ کرد  
 ہمینیم تاراکے زردان چہیت  
 ہم او آفرینندہ ہورو ماہ  
 تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین  
 بدان تا ترا بر دهن دستگاه  
 کند تازه پتر مرده کام ترا  
 بدو گفت رستم که با فر شاه  
 بگفت این در خواست پس پلتن  
 به لشکر که خویش نهاد روس  
 ز داره سپاه خلیده روان  
 از دخور ذنی خواست رستم  
 همانکه بدو حال سهراب گرد  
 سپه را دو فرسنگ بدور میان  
 چنین راند پیش برادر سخن  
 به شبگیر چون من به آوردگاه  
 بیاور سپاه و درفش مرا  
 همی باش در پیش برده ملامی  
 گر آید و نکه پیروز باشم به جنگ  
 و گر خود دگر گونه گردد سخن  
 میانید یک تن به آوردگاه

بمانم فراوان سر اندر زمین  
 بدین ترک بد خواه گم کرده راه  
 بر آرد به خورشید نام ترا  
 بر آید همه کامه نیک خواه  
 دژم گشته او پیش آن انجمن  
 پراند لیشه جان و دلش کینه جوی  
 که امر وز چون گشت بر پهلوان  
 پس آنکه زاند لیشه دل را شبست  
 سر اسر همه هر چه بد بر شمرد  
 کشادن نیارست یک تن میان  
 که بیدار دل باش و تن می کن  
 روم پیش آن ترک ناورد خواه  
 همان سخت و ز زینه کفش مرا  
 چو خورشید تابان بر آید جای  
 به آورد که بر نیارم درنگ  
 تو زار می مساز و نثر نه می کن  
 مسازید جستن سوی رزم را

یکجا یک سومی نزد بستان شوید  
 از او بر کشائی یکجا یک سخن  
 چنین بود فرمان یزدان پاک  
 تو خرسند گردان دل ما دم  
 بگویش که تو دل به من در بند  
 کس اندر جهان جاودانه نماند  
 بسے دیوشیر و پلنگ و ننگ  
 بسے باره و دژ که کردیم پست  
 در مرگ را آن بکو بد که پاسے  
 اگر سال گرد و فرون از هزار  
 بگم کن به همیشه شاه بلند  
 به گیتی چو ایشان نه بد شهر یار  
 به مردمی زگر نشاسب رتر نبود  
 ز میان و سام آن دو گردن فرزند  
 چو گیتی بر ایشان نماند و گشت  
 همه مرگ را ایم پیر و جوان  
 چو خرسند گرد و بدستان بگومی

از ایدر به نزدیک دستان شوید  
 که روز همتن در آ مدیه بن  
 که گردید دست جوانی هلاک  
 چنین را اندازد قصا بر سرم  
 مشو جاودان بهر جامه نژند  
 ز گردون مرا خود بهانه نماند  
 تبه شد ز چنگم نهنگام جنگ  
 نیاورد کس دست من زیر دست  
 به اسپ اندر آرد بر آید زهای  
 همین است راه و همین است گام  
 همان نیز طهورت دل و بسند  
 سر انجام رفتند ز می کرد گام  
 سپهر برین گرد گامش بسود  
 ز مردن به گیتی نه بد نشان جواز  
 مرا نیز بر ره باید گذشت  
 به گیتی نماند کسے جاودان  
 که از شاه گیتی مبرتاب رومی

<p>چنان ہو کہ اور انداز میں سخن دگر نیمہ آرا مشق و خواب بود</p>	<p>اگر جنگ ساز و تو سستی مکن ز شب نیمہ گفت سہراب بود</p>
<p>کشتی گرفتن رستم و سہراب و رہائی یافتن رستم از او بچارہ</p>	
<p>سپہ تراغ پیران فرد برد نشست از براژد نامی مان نہادہ ز آہن بسر بر کلاہ ہامی سے گسارید بار و وزن کہ با من ہمی گر دو داند ز نبرد بہ رزم اندرون دل ندار و دم تو گوئی کہ دانندہ بر ز در سن نخچند بہ شرم آورد چہر من بہ دل نیز سخنی بتا ہم ہے کہ چون او نبردہ گیتی کم است شوم خیرہ رواند آرام بہ روی سپہ رور و دم از سر تیرہ خاک نسباید کہ رزم آورد ہم با پدر</p>	<p>چو خورشید رخشان بگستر دپر تہمتن پو شید پیر بیان بیام بدان دشت آورد گاہ وزان روی سہراب با سخن بہ ہومان چنین گفت کان شیر مرد ز بالامی من نیست بالاش کم برو کف دیانش جان من ز پا و کیش ہے ہر من نشانہا سے ماور بیا ہم ہی گمانی بر من کہ اور رستم است نباید کہ من با پدر جنگو سے ز داوار گرم بسی شرمناک نباشد امید سرا سے دگر</p>

به شاهان گیتی شوم رو سیاه  
 نگوید کسے جز به بدنام من  
 سراسیمه گمدم از آویختن  
 بدو گفتم هومان که در کارزار  
 شنیدی که در جنگ ما نذران  
 بدین رخس ماند هستم رخس او  
 چو یک بهره از تیره شب در گذشت  
 جمانجوس سهراب دل پر زرم  
 به شبگیر چون برو مید افتاب  
 پوشید سهراب خفتان زرم  
 بیامد فروشان بدان دشت جنگ  
 ز رستم پسر سید خندان دلب  
 که شب چون بدی روز چون ستن  
 ز کف بگفتن این تیره شیر کین  
 نشینم هر دو پیاده به هم  
 به پیش جماندار پیمان کنیم  
 همان تا کسی و گیر آید به زرم

که بر مرز ایران و توران سپاه  
 نباشد به هر دو سدا کام من  
 بجز بد نباشد ز خون کینستن  
 رسیدست رستم به من چند بار  
 چه که در آن سپهبد به گرزگران  
 ولیکن ندارد پے و پخش او  
 خردوشش طلا به برآمد ز دشت  
 به آرامم که رفت از تحت بزم  
 سر جنگجویان برآمد خواب  
 سرش پر زرم و دلش بر بزم  
 بچنگ اندرون گرزها گاورنگ  
 تو گفستی که با او هم بود شب  
 ز پیکار دل بر چه آراستی  
 بزنی چنگ بیدار بر زمین  
 به من تازه داریم روی دزم  
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم  
 تو با من بساز و بیار می بزم

دل من همه بر تو مهر آورد  
 بهمانا که دارمی ز گردان نژاد  
 ز نام تو که دم همه جستجوی  
 ز من نام پنهان نباید کرد  
 مگر پور درستان سام میله  
 بدو گفت رستم که ای ناخجومی  
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
 نه من که دو کم که تو هستی جوان  
 بگو شیم و فرجام کار آن بود  
 و دیگر که در جایی تنگ و نبرد  
 بسی گشته ام در فراز و نشیب  
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر  
 مرا آرزو بد که بر بستر  
 کسی که تو ماند ستودان کند  
 و گر هوش تو زیر دست من است  
 ز اسپان جنگی فرود آمدند  
 به بستند بر سنگ اسپ نبرد

همه آب شرمم به چهر آورد  
 کنی پیش من گوهر خویش یاد  
 نگفتند نامت تو با من بگویی  
 چو کشتی تو با من کنون هم نبرد  
 گزین نامور رستم ز ابلی  
 نکر دیم هرگز چنین گفتا گو  
 نگیرم فریب تو زین در رکوش  
 بکشتی کمر بسته دارم میان  
 که فرمان در امی جانان بود  
 نبرد و هوش بچو نید مردان مرد  
 نیم مرد گفتار زرق و فریب  
 اگر نیست پذیرد منت جایگیر  
 بر آید بهنگام هوش از برت  
 بپر دروان تن به زندان کند  
 به فرمان یزدان بر آرم نزد  
 پیشیوار با کبر و خود آمدند  
 بر فتنه هر دو روان پر زرد



چوشیران به کشتی بر آویختند  
 بز دوست سهراب چون میل است  
 کمر بند درستم گرفت و کشید  
 به رستم در آویخت چون میل است  
 یکے نعره بر زدی از خشم و کین  
 نشست از بر سینه پیلین  
 بگره دار شیرے که بر گور ز  
 یکے نخب بر آنگون بر کشید  
 نگه کرد رستم به آواز گفت  
 به سهراب گفت ای میل شیر گبر  
 در گونه این باشد آئین ما  
 کسی که به کشتی نبرد آورد  
 نخستین که پشتش نهد بر زمین  
 اگر بار دیگرش زیر آورد  
 دروایا شد او سر کند زو جدا  
 بدین چاره از چنگ نازدها  
 دلیر جوان سر بگفتار سپهر

ز تنها خوے و خون همی ریختند  
 چوشیر و منده نجاور بخت  
 ز بس زور گشتی زمین بردید  
 بر آوردش از جای و نهاد است  
 بز درستم شیر را بر زمین  
 پر از خاک چنگال و رومی وین  
 ز ندوست و گور اندر آید بسر  
 همی خواست از تن سرش بارید  
 که این را ز باید کشاد از نهفت  
 کند افکن و گرز و شمشیر گبر  
 جنیان باشد آرایش دین ما  
 سر همترے زیر گرد آورد  
 نبرد سرش گر چه باشد به کین  
 به افکند نش نام شمشیر آورد  
 بدین گونه بر باشد آئین ما  
 همی خواست یا بد ز کشتن ما  
 بر او نبود آن سخن جاگیر

یکی از دیر می دوم از زمان  
 رها کرد از دست و آمد به دست  
 بهمی که در پنجه یادش نبود  
 بهمی در پرتو باز هومان چو گرد  
 به هومان بگفت آن کجایم بود  
 بدو گفت هومان در بیخ ایچوان  
 در بیخ این بر و بر ز بالای تو  
 بزرگ که آورده بودی به دم  
 نگه کن گزین بیده کار کرد  
 یکے داستان زو بدین شهر یار  
 بگفت و دل از جان او برگرفت  
 به لشکر که خویش نهاد روسے  
 به هومان چنین گفت سهراب گرد  
 که فردا بیاید بر من به جنگ  
 چو رستم ز جنگ و می آزا گشت  
 خرامان بشد سوے آب روان  
 بخورد آب و روی و سر و تن بگشت

سوم از جوانمردیش بگمان  
 به دشتی که بر پیشش آهنگ گشت  
 از آنکس که با او نبرد از موت  
 بیاید بر سید از او از نبرد  
 سخن هر چه رستم بدو گفته بود  
 به سیری رسیدی همانا ز جان  
 رکیب در از ویلی پائے تو  
 رها کردی از دست دشمن کار نام  
 چه آرد به پیشت به دشت نبرد  
 که دشمن مدارا چه خورد است تو  
 پرانده سبے مانده اندر شکفت  
 به خشم دپراز غم دل از کار ادک  
 که اندیشه از دل بیاید ستود  
 به بینی به گردنش بر پاهنگ  
 لبان یکے کوه پولاد گشت  
 چو جان رفته گویا بیاید روان  
 به پیش جهان آفرین شد شگفت

بہ زخم بنالید بر بے نیاز  
 ہے خواست پیروزی مستگاہ  
 کہ چون رفت خواہد سپہ از برش  
 شنیدم کہ رسم ز آغاز کار  
 کہ گرسنگ را اولسہ بر شد سے  
 ازان زور پوستانہ رنجور بود  
 بنالید بر کردگار جهان  
 کہ نختے ز زورش ستاند ہے  
 بد انسان کہ از پاک یزدان بخواست  
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش  
 یہ یزدان بنالید کامی کردگار  
 بہان زور خواہم کہ آغاز کار  
 بد و باز داد آن چنان کش بخواست  
 و ز آن آبجور شد بجاسے نبرد  
 ہے تاخت سہراب چون میل  
 گرازان و چون شیر نعرہ زان  
 بر آن گوتہ رسم چو اورا بدید

نیایش ہے کہ در چارہ ساز  
 نبود آگہ از بخش و خورشید ماہ  
 بخوابد بلودن کلاہ از سرش  
 چنان یافت نیروز پروردگار  
 ہے ہر دو پالیش بدو در شد سے  
 دل او از آن آرزو دور بود  
 بہ زاری ہے آرزو کرد آن  
 کہ رفتن یہ رہہ پر تو اند ہے  
 ز نیرومی آن کوہ پیکر بکاست  
 دل از سیم سہراب ریش آمدش  
 بدین کار این بندہ را پاسدار  
 مراد امی امی پاک پروردگار  
 بیغزو و در تن ہر آن بخش بکاست  
 پراندیشہ بودش دل مروی زرد  
 کند سے بہ بازو کمانی بہ دست  
 سمندش جہان و جہان اکنان  
 عجب ماند در دے ہے ہنگرید

<p>ز پیکارش انداز با بر گرفت  چو سهراب باز آمد او را بدید  چو نزد یک تر شد بدو بنگرید  چنین گفت کای رسته از چنگ شیر  چرا آمدی باز پیشم بگو  همانا که از جان تو سیر آمدی  دو بارت امان دادم از کارزار  چنین داد پاسخ بدو سپلتن  نگوید زین گونه مردان مرد  ببینی که زین پیرم دولیسر  هر آنکه که خشم آورد بخت شوم</p>	<p>غمین گشت وز و ماند اندر شکفت  ز باد جوانی دلش بر دمید  مراورا بدان فزوان زور وید  چرا آمدی باز نزد من دلیر  سوی راستی خود نداری کوز  که در جنگ شیران دلیر آمدی  به پیرت بخشیدم اسب نامدار  که اسب نامور گد و لشکر شکن  همانا جوانی ترا غسره کرد  چه آید به روی تو ای تره شیر  شود سنگ خارا بگردار موم</p>
--	--

گشته شدن سهراب بدست رستم

<p>دگر بار اسپان به بستند سخت  به کشتی گرفتن نهادند سر  سپه دار سهراب آن روز دست  غمین گشت رستم به باز چنگ  خم آورد پشت دلاور جوان</p>	<p>به سر بر بخت گشت بدخواه بخت  گرفتند هر دو دوال کمر  تو گفتی که چرخ بلندش بسبت  گرفت آن سرویان غلبی پلنگ  زمانه سر آمد نبودش توان</p>
--	---

بدانت کو ہم نماند بزیر  
 برپور بیدار دل پروردید  
 از تیکه و بداندیشه کوتاه کرد  
 زمانه بدست تو دادم کلید  
 مرا برکشید و بزودی بگشت  
 به خاک اندر آمد چنین بال من  
 ز مهر اندر آمد روانم به سر  
 چنین جان دادم بدین آرزوی  
 ندیدم درین هیچ روستی پدر  
 و یا چون شب اندر سایهی شوی  
 بزری ز روی زمین پاک مهر  
 چونیند که خشت است بالین من  
 کسی هم بر و سومی رستم نشان  
 ای خوست کردن ترا خواستار  
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 بیفتاد از پایا و بیوش گشت  
 بدو گفت بانال او باخروش

زدش بر زمین بر بگردار شیر  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 بپسید از آن پس کئی آه کرد  
 بدو گفت کین برین از من رسید  
 تو زین یگنایهی کاین کوز پشت  
 به بازی بگویند هم سال من  
 نشان دادم در مرا از پدر  
 بهی چشمش تا بنیش روستی  
 درینا که رنجم بسیارید سر  
 کنون گر تو در آب ماهی شوی  
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر  
 بخوابم هم از تو پدر کین من  
 از آن نامداران گردن کشان  
 که سهراب گشت است فلکند خوا  
 چونیند رستم سرش تیره گشت  
 ای بی تن و تاب بی توش گشت  
 پسید از آن پس که آمد بهوش

گبو تا چه داری زرستم نشان  
 که رستم منم کم همانا و نام  
 بز و نغره و خوش آمد بگوش  
 چو سهراب رستم بد انسان بدید  
 بدو گفت گزرا که رستم تویی  
 زهر گونه بودم ترار هتاس  
 کنون بند بکشای از جوشتم  
 بی بازوم بر مهره خود نگه  
 چو بر خاست او از کوس از دم  
 همی جاننش از رفتن من بخت  
 هر گفست کاین از پدر یادگار  
 کنون کارگر شد که بیکار گشت  
 چو بکشاد خفتان و آن مهره دید  
 همی گفست کای گشته بدست من  
 همی ریخت خون دمی کند موی  
 بدو گفست سهراب کاین بد ز می  
 ازین تویشا من کشتن کنون چه شو

که کم با و نامش زرگون کشان  
 نشیناد در ما شتم پور سام  
 همه کند سوی همی زد خودش  
 بیقاد و هوش از سرش بر پرید  
 بکشتی مرا خیره بر بد خوبی  
 نه جنید یک ذره حرمت زجای  
 برهنه سین این تن رو ششم  
 سین تا چه دید این پسر از پدر  
 بیاید پر از خون و درخ ما درم  
 یک مهره بر بازوی من بیست  
 بیار و بین تا که آید بکار  
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت  
 همی جامه بر نویشتن بدو دید  
 دلیر و ستوده به همسر انجمن  
 سرش پر ز فلک و پاز آب و روی  
 به ایچ و دور دیده نباید گریست  
 پیش رفتن از اردنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت  
 ز لشکر بیامد هشیوار میت  
 دو اسپ اندر آن دشت برپا  
 گوپلتن را چو بر پشت زمین  
 چنان بگمان شان که کشته شد  
 به کاوس کے تاختند آگهی  
 ز لشکر برآمد سراسر خروش  
 بفرمود کاوس تا بوق کوس  
 وزان پس به لشکر چنین گفت شا  
 بتازید تا کار سہراب چیت  
 اگر کشته شد رستم جنگجو سے  
 بیاید چو جمشید آوارہ گشت  
 بہ انبوه زخمی ببايد زون  
 چو آشوب برخواست از آہن  
 کہ اکنون چو روز من اندر گذشت  
 ہمہ ہر بانی بدان کن کہ شاہ  
 کہ ایشان ز بہر من جنگجو سے  
 تہمتن نیامد بہ لشکر زدشت  
 کہ تا اندر آورد کہ کار چیت  
 پر از گرد رستم و گر جا سے بود  
 ندیدند گردان در آن دشت کین  
 سر نامداران ہمہ کشته شد  
 کہ تحت تھی شد رستم تھی  
 پر آمد زمانہ یکا یک بہ جوش  
 و میدند و آمد سپہدار طوس  
 کز ایدر سپونی سوسے ز مگاہ  
 کہ بر شہر ایران ببايد گریست  
 از ایران کہ یار و شدن پیش او  
 کہ نہیم سر جلد و رکوہ و دشت  
 بدین رزم کہ بر نشاید بدن  
 چنین گفت سہراب با پلتن  
 ہمہ کار ترکان و گر گونہ گشت  
 سوی جنگ توران نراند سپاہ  
 سوی ہر ز ایران نہادند روی

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت  
 ز لشکر بیامد ہشیوار میت  
 دو اسپ اندر آن دشت برپا  
 گوپلتن را چو بر پشت زمین  
 چنان بگمان شان کہ کشته شد  
 بہ کاوس کے تاختند آگہی  
 ز لشکر برآمد سراسر خروش  
 بفرمود کاوس تا بوق کوس  
 وزان پس بہ لشکر چنین گفت شا  
 بتازید تا کار سہراب چیت  
 اگر کشته شد رستم جنگجو سے  
 بیاید چو جمشید آوارہ گشت  
 بہ انبوه زخمی ببايد زون  
 چو آشوب برخواست از آہن  
 کہ اکنون چو روز من اندر گذشت  
 ہمہ ہر بانی بدان کن کہ شاہ  
 کہ ایشان ز بہر من جنگجو سے

نباید که بیند رنجی به راه  
 بسے روز را داده بودم نوید  
 بگفتم اگر زنده سینم پدر  
 چه دانستم اسے پہلو نامور  
 درین دژ دلیری به بندن است  
 بسے زو نشان تو پرسیده ام  
 جز آن بود کسیر سخنهاے او  
 چو گشتم ز گرفتار او نا امید  
 بین تا که ام است از ایرانیان  
 نشانے که بد داده مادر مرا  
 چنینم نوشته بد اختر پسر  
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد  
 ز سختی برستم فرو بست دم  
 نشست از بر رخسارم چو گرد  
 بیامد پیش سپه با خردش  
 چو دیدند ایرانیان رومی او  
 ستایش گرفتند بر کردگار

مکن جز به نیکی در ایشان نگاه  
 بسے کرده بودم ز مهر در امید  
 به گیتی نمانم یکے تا جور  
 که باشد روانم به دست پدر  
 گرفتار ختم کند من است  
 همه بد خیال تو در دیده ام  
 از و باز ماند تھی جاے او  
 شدم لاجرم تیره روز سپید  
 نباید که آید به جانس زبان  
 بدیدم نه بد دیده باور مرا  
 که من گشته گدم به دست پدر  
 به مینو مگر مینیت باز نداد  
 پر آتش دل ویدگان پر زخم  
 پراز خون دل و لب پراز باوسر  
 دل از کرده خویش پرورد و جوش  
 همه بر نهادند بر خاک رو  
 که او زنده باز آمد از کارزار



چو زان گونه دید بر خاک سر  
 به پرش گرفتند کاین کار چیست  
 بگفت آن ننگفته که خود کرده بود  
 همه برگرفتند باو حسد و ش  
 چنین گفت با سرفرازان من  
 شما جنگ ترکان مجوئید کس  
 ز واسه بیامد بر سپلتن  
 چو رستم بر او بر آن گونه دید  
 پشیمان شدم من ز کردار خویش  
 دریدم جگر گاه پور جوان  
 پسر را بگشتم بر پیرانه سر  
 فرستادند و یک هومان پیام  
 نگهدار آن شکر اکنون تویی  
 که با تو مراد روز پیکار نیست  
 برادرش را گفت پس هیلوان  
 تو یار و بر دتالب خشک آب  
 زواره بیامد هم اندر زمان

دریده همه جامه و خسته بر  
 ترا دل بدین گونه از بهر کیست  
 گرامی پسر را که آزرده بود  
 نماند آن زمان با سپهدار خویش  
 نه دل دارم امروز گویی نه تن  
 که این بد که من کردم امروز بس  
 دریده برو جامه و خسته تن  
 بگفت آنچه از پور کشته شنید  
 ستانم سگافات ز اندازه پیش  
 بگرید بر او چرخ تاجا و روان  
 بریده یی و بیخ آن نامور  
 که شمشیر کین ماند اندر نیام  
 نگه کن بدیشان مگر نعتی  
 همان میش ازین جای گفتار نیست  
 که برگردای که در روشن روان  
 مکن بر کسی هیچگونه شتاب  
 بر هومان سخن گفت از هیلوان

به پا سخ چنین گفت هومان گرد  
 به حیرستیزنده بدگمان  
 نشان پدر جسد و باد نگفت  
 به ما این بد از شوخی اورسید  
 زواره بیاید بر پهلتن  
 ز کار حیر به بد بگمان  
 تهن ز گفتار او خیره گشت  
 بنزد حیر آمد از دشت کین  
 یکے خنجر آبگون بر کشید  
 بزرگان به پوزش فراز آمدند  
 چو برگشت ز آن جایگه پهلوان  
 بزرگان بر رفتند با او بهسم  
 همه لشکر از بهر آن ارجمند  
 که در مان این کار یزدان کند  
 یکے دشنه بگرفت رستم به دست  
 بزرگان بدو اندر آویختند  
 بدو گفت گو در زانکون چه سود

که بنمود سهراب را دستبرد  
 که میداشت راز سپید نهان  
 روانش به بیداشتی بود حفت  
 بیاید مرا و راسرا زن برید  
 ز هومان سخن راند و از انجمن  
 که سهراب راز و سر آمد زمان  
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 گر بیانش بگرفت ز دوبرین  
 سرش را همی خواست از تن برید  
 به حیر از سر مرگ باز استندند  
 بیاید بر خسته پور جوان  
 چو طوس و چو گو در ز و چون گسته  
 زبان بر کشاوند کیسر ز بند  
 مگر کین غمان بر تو آسان کند  
 که از تن سبز و سر خویش لپست  
 ز مژگان بجی خون دل ریختند  
 گر از روی گیتی بر آری تو دود

<p>تو بر خویش تن گر کنی صد گزند      اگر مانده باشد مراد را زمان      و گر زین جهان آن جوان رفت      شکار یکم کسیر همه پیش مرگ      چو آیدش هنگام بیرون کند      دراز است راهش اگر کوتاه است      زمرگ امی سپهبدی اندوه گه گشت</p>	<p>چه آسانی آید بدان ارجمند      بماند به گیتی تو با او پیمان      نگه کن به گیتی که جاودگیست      سر ز پر تاج و سر ز پر تیر گ      وزان پس ندانیم تا چون کند      پر آگند گانیم گره بسته است      بے خویشتن را بباید گریست</p>
--	---

نوشدار و خواستن رستم از کاؤس برای سهراب  
 و نه دادن او آن را

<p>به گو در ز گفت آن زمان هیلوان      پیامی ز من سوی کاؤس بر      به دشنه جگر گاه پور دلیه      گرت هیچ یاد دست کردار من      ازان نوشدارو که در گنج تست      به نثر دیک من با یکے جامے      مگر کو به بخت تو بهتر شود      بیامد سپهبد بگردار باد</p>	<p>که اسے گرد بانام روشن روان      بگویش که ما را چه آمد بسر      در یدم که رستم همانا دیر      کے رنج کن دل به بیمار من      کہ جان خستگان را گزند رست      سزو گر فرستی ہم اکنون ز پے      چو من پیش سخت تو کھتر شود      بہ کاؤس یکسر پامش پیداد</p>
--	---

بدو گفت کاؤس کز پسلتن  
 نخواہم کہ اورا بیداروی  
 ولیکن اگر داروی نوش من  
 کند پست رستم بہ نیو ترا  
 شنیدی کہ او گفت کاؤس کسیت  
 اگر یک زمان زو بہ من بدرسد  
 بہمان نیز سہراب برگشتہ بخت  
 بدین نیزہ ات گفت بیجان کتم  
 کجا گنج اندر جہان فرخ  
 کجا باشد او پیش تخت ہم بہ پای  
 نخواہم بہ نیکی سوے او نگاہ  
 بہ دشنام چندے مرا بر شمرد  
 چو فرزند او زندہ باشد مرا  
 سخنا سے سہراب نشیدہ  
 کز ایرانیان سر بہرم ہزار  
 اگر ماند او زندہ اندر جہان  
 کسی و ستم خوشیستن پردرد

کرا بیشتر آب نزدیک من  
 کہ ہستش بسے نزد من آبرو  
 دہم زندہ مانڈیل پسلتن  
 ہلاک آوردو بگمان مر مرا  
 گراوشہر یاد است پس طوشت  
 نہ سازیم پاداش او جز بہ بد  
 کہ سو گند خوردی بتاج و بہ تخت  
 سرت بر سردار پیمان کتم  
 بدان فرورز و بدان پان شاخ  
 کجا راند او زیر فرہما سے  
 اگر تاج بخش است و گر زخم  
 بہ پیش سپہ آبرو دیکم بہ سرد  
 یکے خاک باشد بہ دست اندرا  
 نہ مرد بزرگ جہان دیدہ  
 کتم زندہ کاؤس کے را بدار  
 بہ سچدازو سے کمان و جہان  
 بہ گیتی درون نامہ بگسترد

بر رستم آمد بگردار دود  
درختی است حقل همیشه به بار  
بهمان رنج کس را خریدار نیست  
که روشن کنی جان تاریک او  
یکے جامه آرد برش پرنگار  
سجوا باندو آمد بر شمشیر یار  
کس آمد پیش زود آگاه کرد  
بے از تو تابلوت خواهد نه کاخ

چو بشنید گو در زبرگشت زود  
بد و گفت خوس بد شهر یار  
به تندهی به گیتی و رایار نیست  
شرافت باید به نزد یک او  
بفرمود رستم که تا پیشکار  
جوان را بر آن جامه زرنگار  
گو پیشکن سر سوے راه کرد  
که سهراب شد زین جهان فراخ

زار می کردن رستم بر سهراب و بردن تابلوش  
بزار بلستان نمر و زال و رودابه

بے زود به سینہ بے کند نوی  
بنالید مژگان بهم بر نهاد  
بجای کلاه خاک بر سر نهاد  
غریوان و گریان و زاری کنان  
سرافراز و از تخمه پهلوان  
نه جوشن نه خود و نه سخت دکلاه

چو بشنید رستم خراشید روی  
بد رجست و بر زویکی سرد باد  
پیاده شد از اسپ رستم چو باد  
بزرگان لشکر همه همچنان  
همی گفت زار اسی نبرده جان  
نه بنید چو تو نیزه خورشید و ماه

کرا آمد این پیش کا مدھرا  
 بنیرہ جہاندار سام سوار  
 بریدن دو دوشم سزاوار بست  
 کہ فرزند سہراب دادم بسا  
 ز سام زیمان در کشاپ گویو  
 چون نیست در گردگیمان کی  
 چه گویم حوا گاہ شود مادرش  
 چه گویم چرا کشتمش بے گناہ  
 کہ این پدر این چنین کار کرد  
 بہ گیتی کہ گشت است فرزند را  
 پدرش آن گرانمایہ تر پہلوان  
 کہ رستم بہ کہنہ بر او دست یافت  
 بر این تخمہ کسام نفرین کنند  
 کہ دانست کاین کودکی چہند  
 بہ جنگ آیدش رامی و ساز و سپاہ  
 بفرمود تا دیبہ خسروان  
 ہمی آرد و گاہ شہر آیدش

کہ فرزند کشتم بہ پیران سرا  
 سوے مادر از تخمہ نامدار  
 جز از خاک تیرہ میادوم نشست  
 کہ چون او گوی نامدار می نہ زاد  
 بہ مرد می فزون بود گردان نیو  
 بہ مرد می ہم پیش او کو و کے  
 چگونہ فرستم کسی را برشس  
 چرا روز کردم بر او بر سیاہ  
 سزاوارم اکنون بہ گفتار سرد  
 دلیر و جوان و خرد مستدرا  
 چہ گوید بدان دخت پاک جوان  
 بہ دشتہ چکر گاہ او بر شگافت  
 مرا نام بے هر لبی دین کفہ  
 بہین سال گرد و چو سر و بلند  
 بہ من بر کند روز روشن سیاہ  
 کشیدند بر روی پور جوان  
 یکے تنگ تابوت بہر آمدش

از آن دشت بردند تابوت او  
 به پر داسر آتش اندر زدند  
 همان خیمه و دویبه رنگ رنگ  
 بر آتش نهادند بر خاست غو  
 جهان چون تو دیگر نه بیند سوا  
 در بیخ آن همه مردی و رومی تو  
 در بیخ این غم و حسرت جان گسل  
 نکویش فراوان کند زال زر  
 چه گویند گردان و گردن کیشان  
 ازین چون به ایشان رسیدی  
 بدین کار پوزش چه پیش آورم  
 همی ریخت خون و همی کند خاک  
 همه پهلوانان کاوس شاه  
 زبان بزرگان پرازدند بود  
 چنین است کردار چرخ بلند  
 چو شادان نشیند کسی باکلاه  
 چرا هر باید همه بر جهان

سوی خیمه خویش نهاد و رو  
 همه لشکرش خاک بر سر زدند  
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ  
 همیکرد زاری جهاندار گو  
 به مردی و گردی که کارزار  
 در بیخ آن رخ و بر زو بالای تو  
 ز ناد و رعد او ز پدر داغ دل  
 همان نیز و دانه پر مهر  
 چو زمینسان شو و زو ایشان نشان  
 که بر کندم از باغ سرو سبزه  
 که دل نشان به گفتار خویش آورم  
 بپتن جامه خسروی کرده چاک  
 نشسته بر خاک با او به راه  
 تهن به درد از جگر بند بود  
 به دست کلاه و به دیگر گند  
 به خم کندش رباید نگاه  
 چو باید خراسید با هم زمان

یکے دائرہ آمدہ چنبرمی  
 نہ میر پادشاہ و نہ ہر بندہ را  
 جہان سرگذشت است از کسری  
 چو اندیشہ بود گرد دراز  
 اگر چرخ را ہست ازین آگے  
 چنان دان کہ زین گردش آگاہ  
 بدین رفتن اکنون نباید گرسیت  
 ز سہراب چون شد خیز زو شاہ  
 بہرستم چنین گفت کاؤس کے  
 ہمی بردخواہد بہ گردش سپہر  
 یکے زود سازو یکے دیر تر  
 دل و جان بدین رفتہ خرسند کن  
 اگر آسمان بر زمین برز نے  
 نیابی ہمہ رفتہ را باز جاے  
 من از دور و دیدم بر دیال او  
 بہ گفتم بہ ترکان نما نہ ہے  
 زمانہ برا کج بخش با سپاہ

فراوان درین دائرہ داوری  
 شناسد نہ نادان نہ دانندہ را  
 چنین گونہ گون بازی آروسی  
 ہمی گشت بید سوسوی خاک باز  
 ہمانا کہ گشت است مغزش تھی  
 بہ چون و چرا سوسوی اورا نہیست  
 ندانیم فرجام این کار چیست  
 بیامد بہ نزدیک او با سپاہ  
 کہ از کوہ البرز تا برگ نے  
 نباید مگدن بدین خاک ہر  
 سر انجام بہرگ با شد گذر  
 ہمہ گوش سوے خرد مند کن  
 و گر آتش اندر جہان در زنی  
 روانش کن دان بہ دیگر سرے  
 چنان برزو بالا گو پال او  
 ز تخم بزرگان بماند ہے  
 کہ آید بہ دست تو گرد و تباہ



چه سازی و در مان این کار بست  
 بدو گفت رستم که او خود گذشت  
 ز توران سرانند چندی ز چین  
 زواره سپه را گذارد و به راه  
 بدو گفت شاه امی گونا جو  
 گریستان بمن چند بد کرده اند  
 ولیکن چو رای تو با جنگ نیست  
 دل من زور و تو شد پر زور و  
 بجز دلاور بسیار در راه  
 و ز آنجا گیکه شاه لشکر براند  
 بدان تازواره باید ز راه  
 زواره بیام سپید و دمان  
 بریده دم باد پایان همسزار  
 بریده سمند سرافراز دم  
 سپه پیش تابوت میرانند  
 پس انگه سوی زابلستان کشید  
 همه سیستان پیش باز آمدند

بر این رفته تا چند خواهی که بست  
 نشسته است هومان درین بین دست  
 اندیشان به دل در مدار پیچ کین  
 به نیر و سیزوان و فرمان شاه  
 ازین رزم اند و هست آمد بروی  
 دگر دو دواز ایران بر آورد و اند  
 مرا نیز با جنگ آهنگ نیست  
 سخو اهم از ایشان بکین یاد کرد  
 چنین گفت که پیش رفت آن سپاه  
 به ایران خراسید و رستم جهان  
 بروا گهی آورد زان سپاه  
 سپه راند رستم همه اند ز زمان  
 پراز خاک سر جهت آن نامدار  
 دریده همه کوس روئینه خم  
 بزرگان به سر خاک بفتانند  
 چو آنگاه بی ازومی به دستان رسید  
 به رنج و به درد و دگر از آمدند

چو تابوت را دید وستان سام  
 تهنن پیاده همی رقت پیش  
 کشادند گردان سراسر کمر  
 همه رخ کبود و همه جامه چاک  
 گرفتند تابوت او سر بزیر  
 تهنن به زاری به پیش پیر  
 بدگفت بنگر که سام سوار  
 ببارید وستان زود دیده خون  
 تهنن همی گفت کامی نامدار  
 همی گفت زال نیت کار شکفت  
 نشانی شد اندر میان همان  
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد  
 چو آمد تهنن به ایوان خویش  
 چو رود اب تابوت سهراب دید  
 بدان تنگ تابوت خفته جوان  
 به زاری همی مویه آغاز کرد  
 که ای پهلوان زاده بچه شیر

فرود آمد از اسپ زرین نکام  
 دریده همه جامه دل کرده پیش  
 همه پیش تابوت بر خاک سر  
 به سر برفشانده برین سوگ خاک  
 در یغ آن چنان نامدار و لیس  
 ز تابوت زرو وز بر کرد سر  
 بدین تنگ تابوت خفت است زان  
 بنا لید یاد او در همنمون  
 لورفتی و من مانده ام خوار و زار  
 که سهراب گرزگران برگرفت  
 نه زاید جنون ما در اندر جهان  
 زبان پر ز گفتار سهراب کرد  
 خروشید و تابوت نهاد پیش  
 ز چشمش روان جوی خونناپ  
 به زاری گفت ای شه پهلوان  
 همی برکشید از چنگ آه سرد  
 نه زاید چو تو زورمند و لیس

همی گفت زار اسے گو سر فراز  
 به مادر نگونی همه راز خویش  
 به روز جوانی به زندان شدی  
 نگونی چه آمدت پیش از پدر  
 فعالش زاپوان به کیوان رسید  
 به پرده درون رفت با سوگ و در  
 چو رستم چنان دید بگر بست زار  
 تو گفتی مگر سخن آید است  
 دگر باره تابوت سهراب شیر  
 ازان تخمه بر کند و بکشد سر  
 تنش را بدان نامداران نمود  
 هر آنکس که بود ند سپر و جوان  
 همان جهان جامه کردند چاک  
 همه کاخ تابوت بد سه لبس  
 تو گفتی که سام است بایان و سفت  
 چو دیدند آن مردمان روی او  
 پوئید بازش به دیبامی زرد

زمانه ز صندوق سر بر فراز  
 که هنگام شادی چه مدت پیش  
 بر این خانه مستمندان شدی  
 چرا پروریدت بدینسان بگر  
 همی زار بگر بست هر کان خنید  
 دلش پر ز درد و درخش پر ز گرد  
 بهارید از دیده خون در کنار  
 که دل راز شادی گریز آید است  
 بیاورد پیش همان دلیه  
 کفن زو جدا کرد پیش پدر  
 تو گفتی که از چرخ بر خاست و  
 زن و مرد گشته همه بے توان  
 به ابر اندر آمد سرگرد و خاک  
 غنوده به صندوق در شیر ز  
 غمین شد ز جنگ اندر آمد خفت  
 بگر دند هر کس به سرهای و هو  
 سرتنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت که دخمه زین کنم  
 چون رفته باشم مانند بچای  
 چه سازم من اکنون سزاوار او  
 کی که دخمه که دش ز ستم ستور  
 تراشید تا بولش از عود خام  
 به گیتی همه بر شد این داستان  
 جهان سر بسپر پوز تیمار گشت  
 به رستم برین روز چند می گذشت  
 به آخرش کی بانی آورد پیش  
 جهان را بسی هست زمینان بی  
 که او بر جهان بست هوش و خرد  
 چو ایرانیان زین خبر یافتند  
 و ز آن روی هومان به توران  
 از و مانده بد شاه توران شکفت  
 غریب آمد از شهر توران زمین

ز مشک سیه گردش آگین کنم  
 و گرنه مرا خود جز این نیست رای  
 که ماند از دور جهان زنگ و بول  
 بهمانی ز زاری همی گشت کور  
 بر او بر زوه بند زین ستام  
 که چون گشت فرزند راهلوان  
 هر آنکس که بشنید غمخوار گشت  
 بگردش نشا و دمانی گشت  
 که جز آن نمیدیدین چار خویش  
 بسے داغ بر جان هر کس نهاد  
 کجا او فریب زمانه خورد  
 بر آن آتش غم همه مافتند  
 بگفت او به افراسیاب آنچه دید  
 و زان کار اندازه اندر گرفت  
 که سهراب شد گشته بر دست کین

آنگهی یافتن ماور سهراب از گشته شدنش

همه جا به بر خویشتن برورید

خبر زو به شاه سمنگان رسید

به مادر خبر شد که سهراب گرد  
 خروشید و جوشید و جامه درید  
 بنزد چنگ و بدرید پیرانش  
 بر آورد باگ غریب و خروش  
 فرورد ناخن دو دیده بکند  
 مر آن زلف چون تاب داد بکند  
 روان گشته از روی او جوی خون  
 همه خاک تیره به سر برنگند  
 به سر برنگند آتش و برف و خست  
 همی گفت کای جان مادر کنون  
 غریب و اسیر و تزند و نزار  
 دو چشمم به ره بود گفتم مگر  
 گمانم چنان بود گفتم کنون  
 پدر را همی جستی و یافتم  
 چه دانستم ای پور کاید خسر  
 در نیش نیامد از آن روی تو  
 و ز آن گردگاهش نیامد ریخ

ز تیغ پدر خسته گشت و بگرد  
 به زاری بر آن کودک نارسید  
 در خشان شد آن لعل میانش  
 زمان تا زمان زو همی رفت هوش  
 بر آورد و بالا در آتش فلکند  
 به انگشت پیچید و از بن بکند  
 زمان تا زمان اندر آمد نگون  
 به دندان زیا زوی خود گوشت کند  
 همه موی مشکین به آتش بسخت  
 کجائی سرشته به خاک و به خون  
 به خاک اندرون آن تن نامدار  
 ز سهراب و رستم بیا هم خبر  
 بگشتی بگرد جهان اندرون  
 کنون با بدن تیز بشتافتی  
 که رستم به پنجر دریدت جگر  
 از آن برزو بالا و بازو سے تو  
 که بر پدر رستم به بر زده تیغ

سپرورده بودم تنش را به ناز  
 کنون آن بنخون اندرون <sup>گشت</sup>  
 کنون من که گیرم اندر کنار  
 که اگر گویم این در دو نیمار خوش  
 در یغانت و جان و چشم و چراغ  
 پدر جستی امی گرد لشکر پناه  
 از امید نو سید گشتی تو زار  
 از آن پیش که دشت را بر کشید  
 چرا آن نشانے که مادرت داد  
 نشان دانه بد از پدر مادرت  
 کنون مادرت مانند بی تو امیر  
 چرا نامدم با تو اندر سفر  
 مرا ستم از دور بشناخته  
 بیند آتشی تیغ آن سر فراز  
 همی گفت و میخست و می کند سو  
 همی گفت مادرت بیچاره گشت  
 زهر سو بر او انجمن گشت خلق

به زخم زنده روز و شبیان دراز  
 کفن بر تن پاک او خنده گشت  
 که نخواهد بدین مهر انجم گسار  
 که انخواهم کنون بجای تو پیش  
 به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ  
 بجای پدر گورت آمد به راه  
 بختی به خاک اندرون زار و خوا  
 بگر گاه سیمین تو بردرید  
 ندادی بر او بر نگر و پیش یاد  
 زهر چه نامده بی باورت  
 پراز درد و تپهار و رنج و ز حیر  
 که گشتی به گردان گیتی سمر  
 ترا با من امی پور بنواخته  
 نگر و می جگر گاهت امی پور باز  
 همی زد کف دست بر خوب روی  
 به خنجر جگر گاه تو پاره گشت  
 که ز آن گریه در خون هم گشت خلق

ز بس کوهی شیون و ناله کرد  
 برین گونه همیشه بقیار پست  
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت  
 به هوش آمد و باز نالش گرفت  
 ز خون همی که و لعل آب را  
 سر اسپ او را برودر گرفت  
 گمے بوسه زد بر سرش که بر روی  
 ز خون قره خاک را کرده لعل  
 بیاورد آن جامه مشا هوار  
 بیاورد خفتان و ورع کمان  
 به سر بر همی زد گران گرز را  
 بیاورد آن جوشن و خود او  
 بیاورد زین دلگام و سپر  
 کندش بیاورد و بیفتاد یاز  
 همی تیغ سهراب را بر کشید  
 به درویش داد این همه خواسته  
 در کواخ بر بست و تختش بکند

همه خلق را چشم پر زاله کرد  
 همه خلق را دل بر او برنجست  
 تو گفتی همی خولش انصرده گشت  
 بر آن پور کشته سگالسن گرفت  
 به پیش آورد اسپ سهراب را  
 جانده جهانے در او در شگفت  
 ز خون زیر شمش همی راند جوی  
 همی روی مالیده بر شمش و لعل  
 گرفتش چو فرزند اندر کنار  
 همان نیزه و تیغ دگر گران  
 همی یاد کرد آن برو بر ز را  
 همی گفت کامی شیر بر خاش جو  
 دلگام و سپر را همی زد به سر  
 به پیش خود اندر فلکندش دراز  
 فتن و دم اسپش ز نیمه برید  
 زر و سپهر و اسپان از دست  
 ز بالا بر آورد و پستش فلکند

در کاخ بر بست و تختش بکند  
 فرو بست جاے که بد جای بزم  
 در خانناراسیه کرد پاک  
 پوشید پس جامه نیکگون  
 به روز و به شب مویه کرد که گریست  
 سر انجام هم در غم او بگرد  
 چنین گفت بهرام شیرین سخن  
 ز ایدر می ماند خواهی در از  
 چنین است رسم سراسر کن  
 بتو داد یک روز نوبت پدر  
 چنین است و رازش نیاید پدید  
 در بسته را کس نداند کشاو  
 دل اندر سرای پلنجی بند  
 بین داستان من سخن ساختم

ز بالا بر آورد و بستش گفت  
 از آن بزم که رفته بودش بزم  
 ز کاخ و رواقش بر آورد خاک  
 همان نیکگون غرق گشته به خون  
 پس از مرگ سهراب سالی زیست  
 روانش بشد سوی سهراب گرد  
 که با مردگان آشنائی کن  
 سپیده باش و درنگی مساز  
 سرش بیچ پیدانز بینے زبن  
 سز دگر ترا نوبت آید به سه  
 نیابی به خیره چه جونی کلید  
 بدان رنج عمر تو گردد بسیار  
 پلنجی نباشد بے سود مند  
 دگر بر سپاوش پیرو ختم



# انتخاب از کلیات قآنی

جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر سبز و گوهر زرا  
 شده گفتی همه چیره بجزش علت سودا  
 بانسنگ دیده و امتیاز بزرگ طره خدرا  
 برون پر سر سینه سوده درون پر لؤلؤ لالا  
 چو در نیرم طرب زندان خوشتر نشا صبا  
 زده بس از ناسفته زمستی خیره بر خارا  
 چو شاه مسعود زندان چو ماه جریخ در ظل  
 و یار دشن گهر همین شده در کام از دریا  
 ز بس باران از آن آن لب طرف گلشن و حورا  
 کشیده از طرب بیل بنشاخ مزخ کل آرد  
 ز بس لباس پاشیده بیخ از ترال بیضا  
 وز در تنگ نگارستان زمین از لاله حورا  
 چمن تو غرق پیرایه چو رنگین شادابی چنار

بگردن تیره ابری با بادان بر شاد زین  
 چو چشم ام برن خیره چو روی رنگینان تیره  
 شب کون چون شب فغان گزین چون دل  
 متن با قیر آلوده دشت از شیر آسوده  
 بدل گلشن بقیع زندان گوی گیان گوی خندان  
 چو دودی بر پورانه چو دوی سست استغفانه  
 شده خورشید ز افشان تباری جرم او پنهان  
 و یاد تیره چه چیز نهمفته چیره روشن  
 لب چنجه رخ لاله برون آورده بتجالد  
 ز فیض او در دیده گل شمیده طره شنبلی  
 عذار گل خراشیده خطایجان تراشیده  
 از او اطراف خارستان شده یکبره پاره  
 گلنده بر همین سایه و من با داده سر قار

ز پیش مرغ جان پر در شمش زیر باد زد  
 خروشد هر دم از گردون که پوشد بزم جان  
 نشاندر بر چمن نزاله و ماند از دهن لاله  
 کنون باز فیض و بستان نماید از گل و گیان  
 چمن از سر و سینه به حال خلق و کشر  
 ز بس گلگامی گوناگون چمن چون صفت بگلشن  
 ز بس خوبان فرخ رخ گلستان نوبت خلق  
 ز بس لاله ز بس نسیرین دین بگین چمن شگین  
 گل از باد و زان لرزان و زان مستک عشق از زان  
 از فر لاله و سوسن ز نور نور و دسترون  
 چو در باغون چو در بستان صفت اندر صفت گل و گیان  
 تو گوئی اهل یک کشور بر بنده پادشاه  
 چمن از فر و دروین چنان نازان بهشت چمن  
 بجز همیشه با مکان ننگ بجا ایامان  
 امام تاسن ضامن چو همیشه چون همه امن  
 نهال باغ علیستین بهار غم غم از دین  
 سحاب عدل در ناله ایاض شرع را لاله

چو او چون از دماغه و دیا چون دو کند و  
 ز بس گلگامی گوناگون چمن چون صفت بگلشن  
 چنان از دل کشد ناله که سعد از وقت سنا  
 بزنگ چهره عثمان بسوی طسه و حورا  
 دهن از لاله و بصر طرا ز تبت و لغیا  
 تو گوئی فرخ سقلاط و صبا گشته در صحر  
 همه چون نوش در پنج همه چون سیم در سنا  
 ز بوی آن ز رنگ این بود گلشن زمین زیبا  
 بی نبود شکفت از زان کسا و عنبر سارا  
 دهن چمن وادی باین چمن چون میوه سینا  
 ز یکسو لاله نفعان ز یکسو ز گرسن شهلا  
 چنان در خشک سلا اندر بهامون بهر تهسقا  
 که طوس از فر شاه دین برین نگنبد خضر  
 ولی ایند و منان علیه عالی اعلا  
 زمین از غم لوساکن سپهر از غم او پویا  
 نسیم روغن پاستین شمسیم دو حبه طه  
 خود بر چراه و دلاله روان از مهر او شیدا

زشش مہری فروزندہ لبش یا قوتی از زندہ  
 ز جودش قطرہ قلم ز پریش پر تری نگم  
 بہشت از خلق او بوی محیط از جود او جو  
 ستارہ کوئی میدانش ہلال عید چو گانش  
 قمر نگہ ز خسارش شکر طعمی ز گفتارش  
 زمین آتاری او ز شش فلک معناری از روش  
 خرد طفل دربتانش قمر شمع شببتانش  
 نظام عالم اکبر تو ام شمع پیغمبر  
 ایداز بسبتیش آبی فلک در لبش غرابی  
 وجودش با قضا تو ام از جودش سوا حرم  
 قضا تیر بہت در ششش قضا تیر بہت در ششش  
 زمین گویشرت در ششش فلک مہری در ششش  
 بسائل بھر دوکان بخند عطا گفتیم چنان بخت  
 ملک ست جمال آو ملک تو کمال او  
 زمان را عدل از زیور جان اوست او فخر  
 ز قدرش عرش مہداری و صنعتش خاک آتاری  
 اصل را جود او مریع اجل را قہر او مصنع

از ان جان خرد زندہ ازین نطق سخن گویا  
 جبابش قبلہ موم رو افش کعبہ لہما  
 بجنب حشمتش گوی کرایان گنبد مینا  
 ز فعل ستم بگوشش خباری تودہ خیرا  
 بشر را مہر دیدارش نمان چو روح در اعضا  
 اجل در پیشہ ز شش نمان دو عم زون یارا  
 بہر چہ ز خشتانش ملک حیران ترا ز حربا  
 فروغ دیدہ حیدر سرور سینہ ز مہرا  
 بخوان ہمیش نامی فروزان بیضہ بیضا  
 حدوش با قدم ہمدم حیاتش با بدہمتا  
 چو باہی بستہ ششش ہمہ دنیا و مافیہا  
 دو تا چون آسمان ششش پیش ایزد یکتا  
 گویم گو نہان بخند ز بسیاری شود پیدا  
 ز دریای نوال او جبابی کعبہ تہنرا  
 زمانہ از زمان پروردہا نرا او چہمان پیرا  
 بہان شگفتش خاری بر باطن جنت الماکو  
 فلک! قدر او مریع ملک با صدر او بلجا

رضای او رضای حق تعالی او قضا حق  
 کو کب خشت ایوانش نلکک جری خوز خوش  
 رخس پیرایه بستی دلش سر بایه بستی  
 ملک لای روی ل سویش فلک اقبال بر دلش  
 جهانرا اولود آفر چه در باطن چه در ظاهر  
 کند از یک شکر خنده هزاران حوده راز نه  
 روای قدس پو شنیده به نفسم کوشیده  
 می ازینمای لا خورده سبق زما سو آورده  
 زده زنگار مکانی شده در نور حق فانی  
 زده در دشت لاف که لا وجود الا الله  
 شده از بس یاد حق پیر نفعی مستغرق  
 روان راز پرورده سر اید راز پرورده  
 رموز علم ادیبی بود ذوقی ندر پیرایه  
 ز بی بزدان نماند خونت گسوستی خوانی است  
 ستاره صبح خورشید است اصل مندومی از نگاه  
 پسر از افق حق تاجیت طریق شرع است  
 همین نو باوه آدم همین پیرایه عالم

دلش از ما سوامی حق گزیده غزلت تمام  
 بزیر نظر فرانش چه جا بعلت چه جا بسا  
 وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در بد  
 بگرد کعبه کیش طواف مسجد الاقصی  
 با حرا و شود معاد ز دیوان قضا طنز  
 چنان که پیر خستنده جهان پیر بار ما  
 پیروم انس نو شده فی وحدت ز جام لا  
 وزان پس سر بر آورده ز جیب جا ناله  
 چو مه در مهر لوزانی چو آب در جلد در دیبا  
 ز کاخ نفعی جسمه زده بنام نگاه استغنا  
 چنان با حق شده طلق که استغنا استغنا  
 بی گیسو خورده بناتیل اربری کمالا  
 چه داند ذوق البیسی رموز علم الاستغنا  
 حق تبارک فرمانت جمانز سروده الو تقوی  
 ز پیر چشم جا نکاست فلک دارنج استرخا  
 بساط قربت متذاعت فسحان از تقوی  
 جز خیر الهی سلین محرم نخل نگاه او ادنی

<p>توئی نایب توئی امر توئی داور توئی دارا          محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشار          چو در گنج خویش در آن جان حکم تو در سبب          توئی بر دیو دود آمد توئی بزینک و بدوانا          تو گنج گمان بزوانی تو دانی سر ما و ح          تو رویانی شقایق را ز نایف صخره خفا          اگر افزائی و گره گاهی نباشد از کست پروا          روان از تو آرزو آرزو خود را از تو استغنا          نژاده چارگان مادر نبوده بهفت گان آبا          ز قدرت لطفه همچون ز ملک خطوه بید          ز آه خلق در محشر قیامت استا شود بر پا          نماید خوشه پر دین کم از یک خوشه خرما          کند امر و زو بهفتانی که تا حاصل برود فردا          فتانند اندر زمین آن که پسینه خوشه در جوزا          بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا          گرش خوانی شود خوشدل و رش رانی شود سوا          بهر صورت جز آنکه کند کما تیغ کما تر ضعی</p>	<p>توئی خاب توئی قاهر توئی باطن توئی خاک          سالک را توئی بهر محاکم را توئی زیور          تو در معموره امکان جلای بی ازین دوان          توئی برفیع و ضرفا در توئی بر شیر و بشر قاهر          تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی          تو دانی حقایق را تو مبنای وقایق را          ترا ز ماه تاباهی ز حق پروانه نشا به          ز ما ز از تو افزایش زمین را از تو آسایش          بحکام قدرت داور تو بودی آفرین گستر          ز درعت حلقه گردون ز غیثت شعله کانون          اگر لطف تو ای داور نگردد و خلق را بر سر          ز بهی ای نخل باغ دین کت اندر دیده حق بین          تو در او صفات آانی دهد او دستخزانی          سخن تنجیم است او در بهمان نماند مع ان باران          تعالی است گرش خانی معاذ الله گرش رانی          گرش خوانی ز بهی بازل و رش رانی نمی عادل          گرش خوانی عفا کند و رش رانی حکام الله</p>
--	--

گرش خوانی تنگ گوید و روش زانی دعا گوید  
ایلاتا در مه تیسان ده از گل گل در بیان  
چولان زایرت خرم چو گل باخرمی توام

نتر سدر ملا گوید ستم زریا که هم زریا  
بروید سنبل از بستان برآید لاله از قارا  
چو بر جان نبر و مشکین دم سخن بوستان پیرا

### انتخاب از کلیات یغما قصیده

منت ایزد را که در شرح نبی اقرار کن  
در خراباتش سجا سے بارها که دم گرد  
سکیده که دم بنا کو بانی بیت الاحرام  
گر سرای غیر شاد با ز خو اندم چو عیب  
گفتم آه از آفتاب گرم مختصر سپیدیر  
تا شدم در رسته و صف بست شکر فروش  
سفتی ارک خودم ز بخش خلاصت نیست  
بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه و دوری  
خوابش از قرقان بجز دیده تو میدجو

این گواهی بس که ز ابد میکند نهار من  
تا نه پنداری سعادت بست در توتار من  
تا به سرم بهست آتار تو یا آتار من  
بچکس ز بستان ندانه خوبتر از من  
گفت مانا غافل ز سایه دیوار من  
کاروان مهر و تنگ است تا بنا دار من  
من که باشم که خطاب مفتی آید جاز من  
کی کند وقت غلظت گوش برگفتار من  
چشم شو خوش با جوی دیده بیدار من

رشته تسبیح عمر ز ابد از نرسما گینت

غمم مخور این هم خدای تباری از نثار من

منم آن شکار زخمی که نماده ام به بندت  
بست ای بت بهشتی بی دفع دیده بد

اگر هم بخون کشانی نکشم سر از گندت  
رخ و فرو ز آتش دل دوستان سپیدت

<p>همه خیر هم سراپا که بها کتم بچندست  نرسد بدست کوه برمی ازرق بلندت  نه عجب که صید وحشی دود از پنی سمندت  بخود آن همی پسندم که همان بود پندت  بسر شک تلخ من کن بدبان نوشخندت  همه خار زیر پهلوی تو که جای در پندت</p>	<p>تو بوسه دل آسامن و نقد در تنقین  تویی آن نهال طوبی میان باغ خوبی  ز لگام برکشالی ز پی شکار آهوی  بمن راهی پسندی تو جفای پایند  منشین ترش زمانی نظری بهر بلندی  شب در از بجران چه تفاوت آنکه مارا</p>
<p>اگر فروگذاران منین ملول بغیما  که تو همچنان نیرزی به پیشتری از خردت</p>	
<p>یا بر جاب آفتاب است  با خود همس صفاتوان داشت  تا چشم تو بر سر عتاب است  کیستی بمساعت مددگار  تا کو کب بخت من عجا ب است  چون صید بدم تو اسیریم  برمانظر از آنی نواب است  از ماست دعا و از تو دشنام  تو بر چه خطا کنی جواب است</p>	<p>زلف است که بر رخ نقاب است  کی آرزوی و فالتوان داشت  حاشا نظر عطا توان داشت  گردون نشود از کینه پستار  اختر شمار مندر صبح یار  با آنکه دل سیر شیر گسیریم  تو پادشهی و ما فقیدیم  از من همه همبر و از تو آرام  هر سخته که من بر آورم خام</p>

<p>طفل است و حدیث مار زنگین افساده تشنه و سراب است شناخت زرد و تا بد شمن یا صغوه بچنگل عتاب است بر کرده هیچ پامی و پے را زان روی گنج در خواب است شد حکمت نافه باد گیسو در گردن عقل من طناب است در چشمه چشم ریخت بیرون بر موج سر تنگ من خواب است</p>	<p>مهر من و آن دوزلف پر چین ذوق دل و آن دمان شیرین تا جفت بزلف او نشیمن در خیز زلفش آن دل من آن خار و گل و بهار و دمی را اندر دل من بچوے وے را آن طره که با شمامه او بزمارک تست حلقه مو دل گشت ز حسرت لبست خون زان گونه که زه و محیط گردون</p>
---	--

یغماگرا از جدانی پار

این است ترا و چشم خو بنا

<p>سکین دل مابا دل و همیشه و رنگ است بارش همه گز و سپر و تیغ و خدنگ است وان زلفه خرابی که دانش خسته چنگ است آن مخزه که خونیز ترا ز تیر تنگ است یا لشکر و رم از پی تشخیر رنگ است</p>	<p>می خورده و خوی کرده با بر سر چنگ است نخلی است قدش که ز قره ابرو درخ زلف است آن چشم عتاب که بر شش سووه منقا پهلوی تن بر در چون بر سه سراب خط است که صف بسته پیر من بنسار</p>
---	--



<p>گوهر طلیم که همه در کام ننگ است در هر حله عشق کجا جای درنگ است باو عطر چه سرا آنکه در آگوش بچنگ است</p>	<p>دندان نغمه زان لب و سوتو هم از آن خط چون عمر شتابان ز پیش میروم آری بر باغ چه دل آنکه در چشم بر خسار</p>
<p>یعنی از دمان تو سخن خواهد دزدان انفسوس که در نظم سخن توانی ننگ است</p>	
<p>بنگر اگر ندیده نظم نظام شاه را نامم بدو در جام می کردش هر ماه را طلعت زلف و زو شب رعیت صبحگاه را باز بزم بدوستان آن گل و آن گیاه را بر من و بر ثواب من گریه میزد گناه را مار بماند و غار را کوه و بهشت و کاه را کسب نکرده یافت فن چیه با پادشاه را هشته بکله تاج زرد مدگل بی کلاه را کس نکشیده بر فلک قبه بارگاه را</p>	<p>صف زده از چهار سو آن قره سیاه را زین همه رشته کام جان من همه پنج دل بهر با تو شباهت توان لطفت از دل اگر چه باقد و پهلستان ره کنی از بیوستان نخده جام می گفتم دادم و عمر شد تلف بهر که قصب فاق من دید و سرین عاق او خود اشکفت اگر نکون نسق و بد بکودکی سینری چنگه زرد خود کاسه سیه بخوان که در غیر تو از قصب کون بر بدو پیش یکسین</p>
<p>هره زچوک احمد افراطه قرن برداوری کوش کجا که بشنود ناله دادخواه را</p>	
<p>نیست در بهت رخ و قامت اگر باشد</p>	<p>در چمنها همه سروی که گلشن تر باشد</p>

<p>بر سر طوبی اگر چشمه کوثر باشد          بر سر سوری اگر توده عنبر باشد          چشم پر روی گل گدوش ساغر باشد          مار نشنیده کسی هیچ کبوتر باشد          هر که رخصت ز حسانی آن در باشد          دود او از آن خانه پستی که در آید باشد          بیشکنم توبه خود وارد سکندر باشد</p>	<p>هم بلبل تو که با قدر تو نسبت نتوان          هم بروی تو که با نومی تو نتوان پیچید          کور آن دیده کش از چهر تو توان چشمه نش          مرغ و ماه همه ز می زلفت تو باز در پرتبال          در تعظیم حرم خم ندید پشت رکوع          همه را تاب ز سوز زین عشق است دلی          جام اگر از قبل لعل تو با عصمت خضر</p>
---	--

احمد اجنس دو پارچه بزاری چه بزور  
 بردوان بگذر اگر مایه اگر نر باشد

## انتخاب از کلیات اسید خسرو

<p>قالب خاکی چو باد بمره خسرو نشین          پس چو بیرون رفت خواب پارس نشین          دانه تسبیح را دام هو سس نشین          بانگ و میان توی همچو جرس نشین          زر صفت خسروست نعل فرس نشین          مذبح عیانیت بیم عس نشین          بنذر زانکه دروشیر گس داشتین          گاه و غایتش خصم روی پس نشین</p>	<p>سنت عشاق نیست ناله بوس نشین          زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر          سنگ نکلدن بود و صفت مردان حبیب          ترسعت انجام کار با برستوران کند          ناصیه طفل راست نعلیچر گوهر سه          مرد تر سرد ز فقر شیر تر سرد ز زخم          بهمت درویش پس خلدوی آیین          غدر و دمان بود و عوی مردوی بوس</p>
--	---

### فی الموعظۃ و النصیحة

<p>شخص معطل کجیل و حواره به          کابل بی کار به بیگار به          زو سنگ بازار بهت دار به          زو عس مخالفه بسیار به</p>	<p>بر وجهه جا به سه کار به          بهره مقصود چو بیرنج نیست          مرد که شعلی نشود گاه کار          هر که نریز و بسز خون خویش</p>
--	---

<p>خاکش سوخته صد بار به کار تو صد سال اگر پار به احمد پاریز زینبار به</p>	<p>زان تن کابل که گل نازک است گر چه که پیرے منت امروز داد عین بزرگست که گویند هست</p>
<p>بے عمل آن کار سپندار به کون حنہ از عالم عندار به</p>	<p>کار بزرگست که خوانند علم علم که از بهر فریب حنہ است</p>
<p>دوخته چون نعل بمسار به از کسل حامل سفار به اشتر لنگ و حنہ رهاوار به ره روا سر لے سوا سوار به از تن خود نیز سبکبار به سنگ گرانست بدیوار به از خرد و از همه بسینار به</p>	<p>سقله که شد با سم خمیج دوز سرعت جاہل که سبک شد باہ گر تو پیاده روی از توبے ساق بدل رو که رونده دست را بروے کبره دل رود دل که بگل ماند نیاید برون آنکه سو ملک ابد که سنم</p>
<p>فی روح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط اکھوۃ</p>	
<p>شکر گفتار شیرین کار و گل خسار و مہ پیکر شکر شیرین و گل گلین شرب مشکین و صبح آفر ز شخصہم تا ب رویک آت چشم خواب جانم</p>	<p>کجا خیزد چو تو سرو می چون فغانک زبر نپاشد چون لب اندام و گیسو و زخمت گز بیر و اندیشہ مهر و فراق و آرزو سے تو</p>

<p>و بهم دو دو غم سود و دو دو غم سود          برون رنگ درون چنگ بل رنگ بلب گوهر          خرب نگین روزنگ میزوبی پرینز و عارت گر          زخم جوش و هم بون هم گوش و کتم باوز          جگر خار دول آزار و جفا کار و ستم گستر</p>	<p>ز سوز عشق و سوز ساز و آغ اینک برنگین          نزدیکم چو تویی از شکل زمار و شوخی خنجر          جوانان عاشقی حیران دست بچو و در خوابان          چو در سحر و دم نفسون نینگی من از گفت          مشهورین بیان ز بود و خشم در عنای و بدخوی</p>
---	---

مکن چندان برین آخر که در بیگاه روز و شب  
 قصدا میشک ز میان اندک بفا کو چک فنا میر

<p>خلفه بزبان گرفت مارا          هر خطه روان گرفت مارا          اینک حق آن گرفت مارا          کین شعله سجان گرفت مارا          سودا می فلان گرفت مارا          این غم که عنان گرفت مارا          این خواب گران گرفت مارا          در دول شان گرفت مارا</p>	<p>عشق از سپه جان گرفت مارا          سر و قد او بنیاد و عشوه          خرسند بباغیت بنودیم          ای دیده چه بیزی از بزون آب          ای خواب برو که باز امشب          ترسم که برون برو ز عالم          گویند که هرگ طرفه خوابیست          خندید بر اهل درد و خسرو</p>
--	---

روایت السار

<p>و می سرا سرتاپ من داده بلف نیمه پاپ</p>	<p>ای تاجی خواب من برده بچشم من خواب</p>
--	--

<p>تاب زلفت بر سر آلوده خون نیست          زلف مشکینت کند افکند بر آهوی عین          گل چنان بی آب شود در دور خست که گر          گو نقاب بے بر رخ زخشان کنشی از ناز کی          خط نواز مستی بنماید اندر زیر پوست          مست گشتم زان شراب آلوده بهمائی تنگ          باز میگویی جوابم در سوال بوسه          روز من لیسست بیخیز تا تکه بهر دیدنت          خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جانم          گرم سر روی دید این دل که خط و خست          چشم تو در عین مستی تیغ فرکان برگرفت</p>	<p>گر نخواهی رنجت خودم زلف را چندین مست          نافه را خون بسته شد در زان زمان مشکین          خرمی از گل بسوزی قطره ندید کلاب          روی تو پدید پنهان شود در کعبه نقاب          چون خیال سبزه نوریسته اندر زیر آب          مست چون گشتم من آخر گزنگ بود آن شراب          یا گرفت می شود در لب ز شیر خبی جواب          عمر از رفتن بجایان دست با چندین شتاب          زلف در بازمی در آری چون تیران آرد تاب          نیمه در سایه اندوخته در آفتاب          خواست بر سر و زنگشنگان بگرفت جواب</p>
---	--

روایف التار

<p>بهار آمد و گلگامای بوستان بشگفت          بدان صفت که گل از بادو بشگفت بچمن          بریده پرس که آبش چو آب در غلطید          گل از شراب بدانسان که بشگفت در جام          بتان تبرس قدم می نهد بر لاله</p>	<p>بخت شدلی و طرب روی دوستان بشگفت          ز بادیه بادیه کشانز باهر جان بشگفت          ز می چو حارض خوبان و دستان بشگفت          بکوی دوست گل از خون باغستان بشگفت          که بچو شعله آتش بر بوستان بشگفت</p>
--	--

<p>درون پوست گنجینه و دوزمان شکفت                  زخم زسوزن خاک ره تان شکفت                  زیاده مدحت تو غنچه در دهان شکفت</p>	<p>ز بسکه غنچه دوم بسته از صبادم زد                  چنانکه گل نجوی مصطفی شکفت بجاک                  نسیم مشک هراتگیر شد چو خسرو را</p>
---	---

روایت الدال

<p>محالست این که جانم با بصوری آشنا باشد                  ز جان خویشم در برجم که پهلویت چرا باشد                  حقیقت بگذارم او کیشب تازد ز پیر پابند                  که او را زندگی ز نیگونه بر باد همو باشد                  که بر شیب او کجا دین کجا دول کجا باشد</p>	<p>مراتنا آشنائی با تان دریا باشد                  نخواهد مرده کس خود اولی من زین خوشتر زیرا                  به بیداری ز بهرم بنجبار داشت این دیده                  صباکی بوبیت آرد تا زید بیچاره مسکین                  ز بجزش نسبه در خود کم شدم آگاهیم نبود</p>
---	---

گرفتاری من در گیسو خوبان کسی داند  
 که در واه بلایی همچو خسرو مبتلا باشد

# انتخاب از کلیات خاقانی

<p>دل من پیرچشم بر طفل زباندنش          نه بر زانو دستانست و هر دم تشنگش          سر زانو دستانست چون گشتی نوح انشا          خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو          نه در این دبستانست بر گنجش در سینه          دبستان از سر زانو دست خاص آن شیر در پیرا          کس که روی سگ خالی نشیند در پس زانو          کسی کین خضر معنی است دانگیر چون سوس          بهر نقیض آبی که خاموشیست تا و پیش          مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول          نخست از من زبان بسته که طفل اندر نو آموز          چون مادرم بزبان چون آماجان در من دمید از لب          چنان در بویه تلقین مرا گدازت کاندازن</p>	<p>دم تعلیمم سر عشره و سر زانو دبستانش          نه هر دریا صد فدا است بهر تکرار نفسانش          که طوفان چون سدا و سست خوی کردانش          نه تا کلبش بود جودی دنی تا ساق طوفانش          به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش          که چون سگ در پس زانو نشانش شیر درانش          بز او پیش سگاران نشستن نیست سامانش          کف موی و آب خضر مینی در گریبانش          بهر تعلیمش اشکالی که نماند نیست برانش          که در دستانست ز خاموشیست درانش          چو نایش بزبان باید چون بر زبانندانش          که تا چون مای سوزی چشم را دم لغزش          نه شیطان ماند و سواش تا دم ماند و غیش</p>
--	---



بگوش من فرودگفت آنچه که نسخه کنم شاید  
 بنیستم ایچدی تجرید و پس چون نشیره طفلان  
 چو از بر کردم این ایچدی که هست از نبی هوش  
 چو دیدم کین دیتاز است کلی علم نادانی  
 ز هر تحصیل انانی که سو خود شدم نادان  
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی  
 درین تعلیم شد عمر و هنوز ایچدی همچو انهم  
 هنوزم عقل چون طفلان سر باز بچویدارز  
 نظاره میکنم در یک درین بنگاه بطفلان  
 بیایان آید این بنگاه کاینک در آخر شد  
 خرد ما نیست از طبع زان جز برین کنم حیرت  
 خرد و بر راه آید که همد نفس موسی را  
 بادل نشن چون ز نور کافرو اشتهم لیکن  
 مگر سخن است تا فرود شود نفس از سر حوات  
 میان چار دیواری بگوش کردم داز خون  
 که گور نشنگان باشد بخون اندوده بیدوش  
 ترسم ز آنکه نباش طبعت که گور نشنگانند

صیغه صفوی گردون ز دوده جرم کیوانش  
 نگاریدم بسرخ و زرد ز رنگ چهره فریش  
 زیادم شد معاشی که هستی بود عنوانش  
 هر آنچه حفظ جزوی بود شستم ز آب پیش  
 که استاد و انا بود چون من کرد ادا نش  
 ز خود در خود شود حیران کند حیرت بخند نش  
 ندانم کی قوم آموز خواهم شد بدیوانش  
 که این نارنج گون جفده با زسی کرد حیرنش  
 که مشکین چهره اسودت نیافتد گراننش  
 بود هر جا که بنگاه است شب هنگام با نش  
 چه موسی زنده در بابوت از ان دارم تر نش  
 گذر بر خیل فرعونست تا چارست نش  
 با خریا فتم چون شاه تر نوران مسلمانش  
 مرا این سر چو پیداشد بریدم سر به نیما نش  
 سرگورش با بدو دم چو توفیقین کردم اسما نش  
 ولیکن نماند رون ایچدی مشکک آلوده نش  
 که صواب شریعت است البتیب کردم گمش نش

از گوشت نفس که بر سرست خارا احمد سدگو  
 مرا همت چو خورشید است تا پادشاه زندگستا  
 بی خود همت در دین چون خورشید می باید  
 سلیمانیت این همت بلکه خاص در دین  
 و ویت منی جهان جهان فدا در کد کویش  
 بی خضر کند دل بر تخت خود تا جش  
 ز خانان کله الماس در حارس شرع و تقوش  
 چون جبال بند از جو تختی کرده طاغوش  
 بر مطبخ تسلیم سپه تخت جیانش  
 بود میدان آزادی سوار می آرزو کردی  
 که قصر شکیب داشت همچون خان زبوران  
 در خان عنکبوت آسما برده زده پیرن  
 چون با می دون سو صفر بیرون از درمخمش  
 چشم پیش پادشاه همت تا زمین بو سم  
 با او سخواست تا در جفت بالا همسری جوید  
 بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آسجا  
 بدستم دوست کانی داد و جام خاص غرضی

برون سو خار و بدنی درون سو بین گلکش  
 که چرخش تیر برانست و بر سیست بر سرش  
 که سامانش همه شبایت او فارغ ز سامانش  
 که کوس تپ بهلی میزند از پیش ابوانش  
 دو سک با بی نیاز و آرزوست پیش در بانش  
 نمی سرست عاقل جان بقا نزل در خاکش  
 دو دوی نفس امانش دور سی چرخ و کوشش  
 نه چون خاقان چین از علم تاجی که طغیش  
 برای مرکب غلام نعل از تاج خاقانش  
 سر آمان بودی گوی پای عفل چو گمانش  
 برون ساده در دو بام درون نمیت فراوانش  
 درون دیرانه و بر خوان گس بنیدر مانش  
 که بیرون چون صدف نور در درونش  
 بشارت کرد دولت که بالا خوان بنشانت  
 که رفته دست آنگندم بصفت پامی جانانش  
 که اشک خوش نمک بود درخ زین نمکدانش  
 که خاک جریه چین شد خضر جریه آب جویانش

کسی کین نزل منزل دید ممکن نیست توحش  
 مرا چون عویش عیسی است عید می بر زبان در دل  
 مراد دل گفت کینج فخر داری در جهان منگر  
 بن دلمان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی  
 چو برودند اسپ عمت را عوانان فلک سفره  
 نیایی چون خوری را که در آن سوخت گهاش  
 بریدی چو بگویی نداد و جو درین خرمین  
 چو صبح هر سوخت با عقلی نه سرمانند و ستارش  
 فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع همانرا  
 نرسنی بن سبک ابلق که در رنده است پیش از تو  
 بچرخ کند ناگون بردوان بینی دیک خوشه  
 برین نان بریزه هانگر که شب در برین سفره  
 نماز مرده کن بر حصص لیکن چون ضرورت سازد  
 و اگر گویم هم کمن بخاکی چون کنی کاینجا  
 نهادن برستانرا گل خندان گلخن دان  
 سگان آنرا عیدت چون میر تو خوان سازد  
 نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد

کسی کین نقل مجلس یافت چنانست نقلش  
 و لم قربان عید فقر و گنج کا و دستر بان  
 نعیم مهر دیده کس چه باید قحط اسعانش  
 بساطی ساز از خسار و جارد بی زلف گانش  
 چه جونی بن علفخانه که قحط افتاد در زانش  
 نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد در بان  
 حخر چون ترک جوفتی بیک جوان نه بان  
 چو روز افتاد در بار می نخر مانده پالانش  
 ز روز و شب دو سنگ بستن غلن سالار در نش  
 بسی شیرین نهان خامی پی کرد دست دندانش  
 که یک یک تراکشینز نایزان و دوتانانش  
 که از در یوزه عیسی است ششکار می در انباش  
 که بی آبی ست عالم را در حصص اندر سگانش  
 بخون کشندگان آلوده شد خاکبایان  
 درون سوخت ناپاکی برین سودر در نش  
 نوشیری روزه میدار در بین در سبب الوانش  
 نه شرم از آبدست آید زنگ آبدستانش

درینا کاش و نستی که در کلخن چه افزایش  
 بگو با میر کاظم پست رگ ناری حقیقه هم  
 کشف در پوست میر دلکامی پوست گنار  
 سلیمان کن دعوی نخست این دیوانی را  
 چون جان کار فرمایت بلاغ قدس خواهد شد  
 که خوش نبود چو شانه ز غریب و بکک آید  
 سفر بیرون این عالم کن دیالای آن عالم  
 دو عالم چیست و کف است میزان شیت را  
 زنی باشد مردی کند و عالم خانه سازد  
 ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان چیست  
 نه درویش است هر کس تاج سلطانی کند  
 و کصف خاص تربیتی در درویش سلطان دل  
 نه خود سلطان بدویشان خاص است احمد مرسل  
 چو درویشی بدویشان نظر به کن که در هر غم  
 سخا به هنگام درویشی فردن تر کن که شلخ ز  
 سخا به جز کردن ربا خواریست در بهت  
 ز بدگر نیکی نماید تو هوش ز آفرینش نه

ز چندین خوردن خون نزل خون جویانش  
 سگ از بیرون در گرد تو چه کم کاسه گودانش  
 تو کم ز نمی ندر پوست چون مادی بجایانش  
 بکش با بند کن یا کار فرمایا بیرون رانش  
 حواس کار کن در حبس تن مگذارد بهانش  
 بمانده فاحسگان در بند او فارغ در ایوانش  
 که دل نین مبرود مستغنی است برترین آن رانش  
 ازین دو کفیه رو نیست هر کوهت درانش  
 که ناپسیدسته و نه کیون که باشد خایه میرانش  
 و گرتاج زرت بختد سراندر دروستانش  
 که درویش آنکه درویشی و سلطانیت پیشش  
 که خاک پایم درویشی نماید تاج سلطانش  
 که از نون اقلیم طغر است نشو و فرقاشش  
 بعریانان و بد زلفست و خود بقیه عریانش  
 چو درویش خزان گردید آید ز رافتاش  
 که یک بدی و آنکه در جزا حلی زیدانش  
 که سعد درست نامیست چون نخل از عسلش



تخور باوه کاکان خمیست که شخص جو انمردان  
 زمین از شخص جباران جو نفس عالم رعنا  
 خراسان که حرم بودی همین کعبه ملکانش  
 قدر خان مرد چون می نمود خود سمر قدش  
 ملک شده آب آستن بود و نشان آب مردانش  
 نه بر سبزه شیخون برد اول که در خان چمن سر  
 زبیدی زلت که اسکان هدایت یافت خاقانی  
 توئی خاقانیاں طفلی که استاد تو دین بهتر  
 هدایت نابل دین آموز و قول فلسفی نشنود  
 فراتقص در ز دست جو لهور آموز و در سبب دان  
 نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز آرد  
 نمازی نیست که چپفت دریا اندرون دارد  
 فقیهی نیا افلاطون که آنکس چشم در آید  
 نمازی که ز سبب علم آرد و فلاطون پیر زین  
 دو کون امروزه گمانیست کمال شریعت را  
 به بندار کمال دین خودی که چون دسته ماون  
 به گمگی است بانگ ماون اما شنود و خواهد

زمین خود دست بیرون داد و از خاک زرشک  
 درون سوسهست گورستان برهن سوسهست  
 سمرقند از فلک بودی همین اختر قدر خانش  
 ملک شده وقت چون روزی نگه پر خود خورش  
 کنون خاک سمرقند خاک است مانده در صفایانش  
 بشیخون ز دهل تا گور خانه شده شبستانش  
 کنون صد فلسفی فلسفی نیز و پیش از کشتن  
 چه جای زند و استا هست باز زشت نیش  
 که طوطی کان نه زند آید بخوید کس ز خردش  
 حصصه چیست با شکر کاشش قلند کس با کوشش  
 نمازی که خنجرین نبود جنب خود ندهد  
 کسی کاند در پستش سبب سبب ندامت کس  
 یکی کمال کمال به ز صد عطار که ما نش  
 که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد و جو نش  
 که خود کمال ایچو اهر بافتند انصار بو عیاش  
 به پیش آنکه در دهن ماون کوب دکانش  
 که سیما بصلالت ریخت اندر گوش نخلش

فلک هم باون کلی است کرده سرگون گونی  
که منع کل سانی را نگون کرده نوزین سانش

## ایضائی نعت البنی صلوات الله علیه وسلم

وز مور آه بر فلک او ابر آورم	هر صبح سرز گلشن سودا بر آورم
من رخ یاب دیده مطرا بر آورم	چون طلیسان جویخ مطرا شود بصبح
هوی گوزن وار بصحرا بر آورم	چون کوه بر لعاب گوزن او فتد بصبح
غوغا بهفت قلعه مینا بر آورم	از اشک خون پیاده دازم کنم سوار
کمان استشم که یک تنه غوغا بر آورم	خود بی نیازم از حشر اشک فوج آه
بهر بفته مفتوح انش به تنها بر آورم	اسفندیار این نوز وین منم بشرط
بس آه غنبرین که بعدا بر آورم	بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
رخ را وضو باشک مصفا بر آورم	لب را حنوط زاه مغنبر کنم چنانک
کمان سرد باوز آلتش سودا بر آورم	قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
زان خوشند می که صبحدم آسا بر آورم	دلما سی گرم بت زده را شربتی کنم
زان مرد می چو مریم غدرا بر آورم	بروم مرا بعیننی تازه است حامله
از نخل خشک خوشه خرابا بر آورم	زین روی چون که است مریم بیای عمر
سحر آورند و من ید بیضا بر آورم	شرد اسنان که سرگر بیان فرو برند
رخشش تباب خانه بالابر آورم	دل در مغاک غلظت خاک می فسرده شد

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان  
 نی نی من از خراس فلک گذشته ایم  
 چون در تور شرق پرنمان گرم چرخ  
 آبتنم که چون سددم بوی نان گرم  
 آب سیزنان سفید فلک بهشت  
 آبایی علویند مرا خصم چون خلیل  
 از خا صدگان مر است دمی سر بهر عشق  
 در کوئی حیرتی که همه عین آگوست  
 چون نامی اگر گرفته دمان در دم جهان  
 در ساق من چو چنگ بندد بد رسن  
 باروزگار ساخته ز گم بوی آنک  
 جام بلور در خم روین بدست  
 تا چند بهر صیقلی از گم چهرنا  
 تا کی چو لوح نشرة اطفال خوشین  
 تا کی بر خم کعبه نشینان عروس وار  
 اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس  
 دلخ نبرار منج شبان منست و من

و او ازه صلا بسیجا بر آورم  
 سرزان سو فلک تماشا بر آورم  
 آواز روزه بر همه اعضا بر آورم  
 از سینه باد سرد تمسنا بر آورم  
 زین نان دمان بآب تبر آورم  
 بانگ اباز نسبت آبا بر آورم  
 مبر جا که مهر نیست دم آنجا بر آورم  
 نادان نمایم دم دانا بر آورم  
 ایندم ز راه چشم هم انا بر آورم  
 بهم سر بساق عرش معللا بر آورم  
 امروز کار دولت فردا بر آورم  
 دست از دمان خم بخارا بر آورم  
 خود را بزرگ آینه رعنا بر آورم  
 در زرو و سنج و حلا زیا بر آورم  
 چون کعبه ستر نشقه و دیبا بر آورم  
 خود را لباس عنبر سارا بر آورم  
 چون وز سر ز صدره خار ابر آورم



نما را چو مار بر کشم دیس بیک عصا  
 در زرد و سخ شام و شفق تو درم کنون  
 چون شب مرز صادق کاذب گزیر نیست  
 بر سوگ آفتاب غازین پس ابر وار  
 چند از نعیم سبعة الوان چو کافران  
 شویم دهان جن بهفتاد آب خاک  
 قرص جبین و خوش نگی از سر شک چشم  
 بهم شور بای اشک نه سکبای چهره  
 مولو مثال دم چو بر آرد لاله صبح  
 چون عیش تلخ من بقناعت بود خوش  
 چون طبع من فرونی پیش آرزو کند  
 چه عقل را بدست امانی گزینم  
 قلب را بقصد صفا چون برون دهم  
 چون آینه نفاق نیارم که نفوس  
 آن ره روم که توشه وحدت طلب کنم  
 شهیا زهر پر پیسته دمانم بگاه صید  
 سر زان فرو برم که بر آرم دمان نفس

ده چشمه چون یکدم ز خارا بر آورم  
 تن را بعودی شب یلدا بر آورم  
 تا آفتابی از دل در و ابر آورم  
 پو ششم سیاه و با ننگ معز ابر آورم  
 کاز چشم سبجه زامع ابر آورم  
 دانتش ز باد خانه احتشا بر آورم  
 به زانکدم بمبیده دار ابر آورم  
 کین شور باقیمت سکبا بر آورم  
 من نیز سوز جوخته خارا بر آورم  
 زان خنقل شکر شده حلوا بر آورم  
 من قصه خلیفه و سفت ابر آورم  
 چه ابر بر سر زکریا بر آورم  
 شناس چون بز یور حورا بر آورم  
 از سینه زنگ کینه بسجا بر آورم  
 زلال زرم که نام بعنقا بر آورم  
 گرواز هزار لبیل گو یا بر آورم  
 نفس اثر است هیچ مگو تا بر آورم

صهبا کشاده آبی و رز بسته آتشی  
 بدیل تمام که عاشق یا توت زربوم  
 دانم علوم دین نبدان تا بچنگ زرق  
 اعراهم که بر پی احرامیان روم  
 باین نفس چنان همه بشیار بستم  
 اصحاب کعبه دارم سیدار و خفته ذات  
 تن مرده است نفس چه خرگوش بر نفس  
 صفرا همه برش نشانند و من خواب  
 بنیاد عمر بچ و من بر اساس عمر  
 مردان درین چه عذر نندم که طفل دار  
 و نظایرم جنات و در طنست حیض  
 در یابی تو به که مگر شامگاه عمر  
 خاقانیاں بنوز نه خاصه خدا سے  
 گرد و عیار نقد من آلودگی بسی است  
 امسال گرز کعبه مرا باز دشت شاه  
 گریخت باز بر در کعبه رساندم  
 یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا

من آب آتش از رز و صهبا آورم  
 بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم  
 کام از سگان جیفه دنیا بر آورم  
 حج از پی ربودن کالا بر آورم  
 مستم نهان و عریده پیدا بر آورم  
 فلکن که سر خواب مفا جا بر آورم  
 نامش بشیر شرز به بیجا بر آورم  
 چون طفل ترش خیزم صفا بر آورم  
 روزی هزار قصر حسن بر آورم  
 ازنی کنم ستور و بهر بر آورم  
 آن بیکه غسل هر دو بیکجا بر آورم  
 چون آفتاب غسل بدریا بر آورم  
 با خاصگان مگو که محاذ بر آورم  
 با صاحب محک چه محاکا بر آورم  
 زین حیرت آتشی ز سویدا بر آورم  
 کاحرام حج و عمره قناب بر آورم  
 بکسیر آن فریضه بلیجا بر آورم

حراق دارد رفتد آتش به پوبیس  
 از دست آنکه داور فریادرس نماند  
 ز فرم فشانم از شره در زیر ماودان  
 دریای سینه موج زند ز آب تشین  
 از رشته اگر طلبد نفس یا خزن  
 بر آستان کعبه مصفا کنم ختم  
 و بیاجه سراج کل خواجه رسل  
 سلطان شرع خادم لالای بلال  
 در بارگاه صاحب معراج بر زمان  
 با قرب قاب تو سین بر خاک در گوش  
 که هفتش سجاک سر اندیب ادا کنم  
 کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش  
 زبان غصه ها که دارم ز آلودگان عصر  
 دارو داور دست جهان از جهان  
 ز اصحاب خویش چون سبک گفت اندران حرم  
 دنیا نم از این سنگ عزاست شکسته اند  
 سوگند خورد ماور طبعم که در شناسش

زاه که چون شراره مجزا بر آورم  
 فریاد در مقام مصلا بر آورم  
 طوفان خون ز صخره صها بر آورم  
 تا پیش کعبه لولور لالا بر آورم  
 سر رشته من از سنگ سقیاب آورم  
 ز لغت مصطفای من کابرا آورم  
 که خد متش مراد من بر آورم  
 من سر پیاپوسی لاله بر آورم  
 معراج دل بخت ما و ابر آورم  
 آوازه دلنی فتدلی بر آورم  
 کوفت ز خاک آدم و خواب آورم  
 آواز یا معیث آشنا بر آورم  
 غلغل دران خطیره علیا بر آورم  
 فریاد پیش داور و دارا بر آورم  
 آه از شکنگه سرو پا بر آورم  
 وقت شناسی خواجه ثنا یا بر آورم  
 از یک شکم دو گانه چو جزا بر آورم

زان فال سعذ اختر سما بر آورم رخت از گوئز می بشد یا بر آورم	اسمای طبع سن بکاخ تنای اوست امروز کز شناسش مرا هست کوتری
	فردا من از شفاعت او کار آن سرای در حضرت خدای تعالی بر آورم
<hr/>	

# استجاب از دیوان حافظ عزل

<p>         آبروی خوبی از چاه ز سخندان شما          باز گردویا بر آید چسبست فرمان شما          خاطر مجموع ما ز لعن پریشان شما          بر که نفروشد مستوری بستان شما          ز آنکه زو بر دیده آبی بوی خشان شما          بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما          زینهار امی درستان جان بن جان شما          گر چه جام مانشد پرچی بدوران شما          کاسی سز ناحق شناسان گوی میدان شما          بنده شاه شما ایم و شناسان شما          کاندین ره گشته بسیارند قربان شما          مایه سوختم همچون گردون خاک دیوان شما          روز می ما بعد لعل شکر افشان شما       </p>	<p>         ای فرغ ماه حسن از روی خشان شما          غرم دیدار تو دار و جان برب آمد          کی دهد دست این غصه نایب که همدستان شوند          کس بدوزگست طغنی نیست از قامت          بسخت نجیب بود پیدار خواهد شد مگر          یا صبا همراه بفرست از زنت گلدسته          دل خرابی میکند دلدار را اگر گسید          عمرتان باداد از امی ساقیان بزم جم          ای صبا با سکنان شهرند از ما بگو          گر چه دوریم از بساط قرب همت دورست          دور دار از خاک خون دامن چو بر با بگذری          امی شهنشاه بلند اختر خدا را هست          میکند حافظ دعا فی بشنو آینه کنی       </p>
--	---

<p>صبح دولت میدد که جامم همچون آفتاب          خانه بی تشویش ساقی یار و مطرب بند که گو          شاد و ساقی سبت افشان و مطرب پاکوب          خلوت خاص است جا امن و نزهتگاه من          از خیال لطف می مشاطه چاکراک طبع          از زنی تفویح طبع و زیو حسن و مطرب</p>	<p>فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب          موسم عیش است دور ساغر و عهد شباب          غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خوب          اینکه می نیمیم به بیدار است یارب یا بخواب          در ضمیر برگ گل خوش میکند بنیان گلآب          خوش بود ترکیب زین جام بعل نذاب</p>
<p>تا باشد آن مه مشتری در هانی حافظ را بگوش          میرسد مردم بگوش زهره گلآبگ رباب</p>	
<p>آن بیکتای مور که رسید از دیار دوست          خوش میدید نشان جلال و جمال یار          جان او شن نموده و خجالت همی برم          سیر سپرد و در قمر راحه اختیار          شکر خدا که از مد و بخت کار ساز          گر بارفتند هر دو جهان را بهم زند          کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح          با نسیم و آستانه عشق و سر نیاز          دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک</p>	<p>آورد حوز جان ز خط مشکبار دوست          خوش میکند حکایت غرور و قار دوست          زین نقد کم عیار که در دم شمار دوست          در گروشند بر حسب اختیار دوست          بر حسب عاست همه کار و بار دوست          ما و چراغ و چشم وره انتظار دوست          زان خاک نیکبخت که شد بگزار دوست          تا خواب خوش کرد بر او اندر کنار دوست          منت خدایر که نیم شر مسار دوست</p>

دو پیش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
 بچو داز شغشته پر تو ذاتم کردند  
 چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی  
 چون من از عشق خورشید و جیران گشتم  
 من اگر کام بردم گشتم خوشدل به عجب  
 بعد ازین روی من آینه حسن نگار  
 با لطف آرزوی من مرده این دولت داد  
 این همه قند و شکر که سخنم می ریزد  
 کیسایست عجب بندگی پیرمغان  
 بحیات ابدان روز رسانید مرا  
 عاشق آندم که بدم سر زلف تو قناد  
 شکر شکر بشکر آنه بیفتان ایدل

وندان ظلمت شب بجا تهم دادند  
 باده از جام تجلی بهفایتم دادند  
 آن شب قدر که این تازه بر تهم دادند  
 خبر از واقعه لات و مناسم دادند  
 مستحق بودم و اینها بر کاتهم دادند  
 که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند  
 که بازار غمت صبر و نجاتم دادند  
 اجر صبر است که ان شاخ نباتم دادند  
 خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند  
 خط آزادی از حسن بجاتم دادند  
 گفت که بندهم و غصه نجاتم دادند  
 که نگار خوش شیرین جز کاتهم دادند

همت و حافظ و انفاس سحر جبران بود  
 که ز بند غم ایام نجاتم دادند

سمن بویان غبار دل چو بستند نشانند  
 بقدر اک بلا جانها چو بر بندند بر بندند  
 ز چشمم لعل مانی چو بیارند میخندند

پر رویان قرار دل چو بستند نشانند  
 ز زلف عنبرین دلهای چو افشانند نشانند  
 ز رویکم راز پنهانی چو می بندند سخنانند

<p>نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند          که باین دزد و اگر در بند در مانند در مانند          رخ از هر سخن خیزان نگذازند نگذازند</p>	<p>بهر می کنیفس با ما چو بنشینند بر خیزند          چو منصور از مراد انا نکه بر دارند بر دارند          سر شک گشته گیران را چو دریا بند دریا بند</p>
<p>بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آید باز آرند          بدین در گاه حافظ را چو میرانند میخوانند</p>	
<p>پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر          بر سر کشته نولیش آ می وز خاکش بر گیر          آتش عشق و دل هم عود و تنم حجر گیر          ورنه در گوشه نشین دلن ریاد در بر گیر          بخت گوروی کن درونی زمین نشکر گیر          در غمت سیم شمار اتک خوش از در گیر          بر لب جوی طربجوی و بکف ساغر گیر          گونه ام زرد و لبم خشک و دامنم تر گیر          سیم در باز و بر و سیم بر در بر گیر</p>	<p>روی بنام و مرا گو که دل از جان بگیر          بر لب نشسته سن مین و مدار آب در مرغ          چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک          در سماع آ می وز سر خرقة بر انداز برقص          دوست گو یار شو و بر دو جهان دشمن باش          ترک در ویش بگیر و نبود سیم و زرش          میل رفتن مکن ای دوست نمی با ما باش          رفته گیر از بر هم این آتش آبل و چشم          صورت بر کش ز سر و باده صافی در کش</p>
<p>حافظ آراسته کن بزهر و بگو و اعظرا          که بدین مجلسم و ترک سر نمبر بر گیر</p>	
<p>سلام می هست مطلع العجب</p>	<p>شب قدر است طی شد نامه مجبر</p>



<p>که در این ره نباشد کار بی اجر          ولو آذینت با لب و لبخ          نغان از این تطاول او ازین زجر          که بس تاریکی بیتم شب بجر</p>	<p>دلادر عاشقی ثابت قدم باش          من از زندگی نخواهم کرد توبه          دلم رفت و ندیدم روسی دلدار          بر آسمی صبح روشندل خدارا</p>
--	--

و فاخته ای جفاکش با شش حافظ  
 فان الرج و الخمدان فی البحر

## انتخاب از کلیات غاب

زمین مدح و زلازل و لکن برانگیزنده افشانی  
 خهی باد و لنتش آماده اسباب جهان است  
 کفش بندگم بخشش در فشانان پرستید است  
 بهایون سهندش را پایه اوزنگ سلطانی  
 بدورش نه بهره دامم حوتی و جریس سرطانی  
 همیش با خویش زنگازنگ نازش در خدا داد  
 بدرگاهش قضای بنشاند و دارا بدر است  
 عیان بر خاتمش آثار توفیق سلیمانی  
 بخرمش کو بسیار از راه بر خیز و باسانی  
 فرازشان جایش را بنا مایه جمله کیوانی  
 یهیمش گهر توان شمردن از فردا  
 نوازش را بخویش نازش میوند و جان  
 کرم بر خون فیضش خوانده رضوانه امجا

هر کس شیوه قاصحی در اختیار است از آن  
 زهی باشو کفش فرخنده آثار جهانگیری  
 و مش وقت نوازش جانفرا با دوست فردا  
 اگر می منصبش را طالع اقبال حبشیدی  
 بعدش ماه هر شب کامل و آفاق جهانی  
 همیش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی  
 سراپش سپهر آورده قیصر را بدر ویشی  
 نهان در خاطرش اسرارش را قلاطونی  
 بر زمش گرده بر خاک بنشیند بدشوار  
 دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامی  
 با قلمش گداز توان بره دیدن زبانی  
 فردش را برویش سازش چنان کیوانی  
 طرب بر هم عیشش برده حوران را بر حاق

روا باشد بگلشن گدایش گلستان با  
 عجب نبود بگیتی گر هلاکش جاودان بینی  
 شریارگاه نظم سن در مدح خود بنگر  
 ندانم چون فرستم این گهر با لیکن آن  
 بگفتارم تو آنگر که به سیم دوزر تمیدستم  
 برستم کتبه سنجان در سخن غالب بود نامم  
 مراد بستان اندر دل که جانفرسانی آنرا  
 بسان دود کاغذ رنگنا بر خویشتن سپید  
 نمک پرورده این دولت جاوید پیانم  
 گرم میگردگ لار و گلن از راه غمخوار  
 از ان در نامه مدح تو ارم بر زبانش  
 سواد نامهای دلفروزین در نظر دارم  
 گرا در رشته مدح سخنور گو میرآمودی

گر گلشن نامه اقبال اورا کرده عنوانی  
 که معرادر سجودش تا به ابرو سوده پیشانی  
 که سیماش بجهر و ماه ماند در درخشانی  
 که خود تا مشتتری خواهد رسید از فوط غلانی  
 زمین کلبه من شد گلستان بعد و پسرانی  
 بدین نام از ازل آورده ام طغی استجانی  
 ندانم چاره اما اینقدر دانم که سپهر  
 ستو هم در نوردن سنگدستی از پریشانی  
 بر پیمان مودت دارم آئین نمانوانی  
 تو نیز از راه غمخواری گرم کن که ز کز کانی  
 که با من داشت گوناگون نوزدش می پستان  
 که چشم من بدان کمال آنچه ام گشته نوزانی  
 ترا باید که بر فرق سخنور گو میرافشانی

سخن کوتاهه دایم باد و فرخ باد و روز افزون  
 بحسن لطف تو همچون بر لبو بخششهای بیرون

گل جده نامشده از شاخ بدانان مشت  
 آسمان صفح و آنچه خط پاشان مشت

هر چه در مبدار غیاض بود آن مشت  
 از سواد شب قدرست مرا و در بدو مشت

بسکه دلدادۀ موزونی افکار خودم  
 ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد  
 خامه گریست سر و شتی ز سر و نشان بست  
 مستقیم علم بدان و روشم سهل مگیر  
 جادهٔ عرفی و رفتار شفاعی دارم  
 تا جز طقم و از کشور جهان می آیم  
 نامها از چیست که بر خوین چنین میابد  
 مر جاد او در حجم تبه تاس ماژک  
 خورده است آب ز سر چشمهٔ نطق تو مگر  
 دم تحریرینامی تو بجلوت گمشکر  
 سخن از مدح تو را دم شرف افزود  
 نکتهٔ سنجان سلف را ز تو در معرض مدح  
 از زبان تو اگر مدح تو گویم پسزیر  
 گفتم این چیست که ما مهر شیرینانیم  
 گفتم این چیست که ما جوشن ماژکیم  
 گفتم این چیست که گردن زین چه خط است  
 گفتم این ابر که بار و پهنش از چه است

خامهٔ بنگام رقم سر و خرامان بنست  
 در خیابان ورق سنبلی در میان بنست  
 از چه در مر حلهٔ خاک زباندان بنست  
 نایقهٔ شو تم و جبریل محمدی بخوان بنست  
 دلی و اگر شیراز و صفایان بنست  
 مدح تشبیت سپاس و گلۀ سامان بنست  
 که ندانسته که نام که بعنوان بنست  
 بنگد این صفحه که آرا این دیوان بنست  
 این رگ ابر که گلک گهر افشان بنست  
 بال عنقهای نظرم و وجه جبان بنست  
 عقل فعال بدین مدح شناخوان بنست  
 رشک بر فرخی و خوبی دوران بنست  
 کاین ادا بر شرف ذات تو برمان بنست  
 آفت جاه تو که این شمسۀ ایوان بنست  
 گفت فیض آن که آن موجی طوفان بنست  
 قلمت گفت سرش بر خط فرمان بنست  
 کرمت گفت رهش در رخمان بنست

دید چون نقش کفت پا تو بر خاک زحل  
 ذره گر در بهت را بهوادر پرواز  
 زهره چون بزهره ترا نام طلب که دل جیست  
 زخم در سایه سرایت کند از پیکه مرد  
 هر دم عیش بد حلقه زند بر در دل  
 کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد  
 به نسیم هر کوسه تو کشود هم سینه  
 فراط اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک  
 به تو ام زنده و نادیده سر پای ترا  
 شرط اسلام بود و زرش ایمان بایست  
 به میان جی گری خفته شدم روی شناس  
 آتش کارا تو از خویش نشان باز دهم  
 چون برین دانه بینی شفق از من یاد آر  
 چون بدی بودت راه ز من جوئی نشان  
 چون رسد نانه غالب تو از هر بگویی  
 پایه مدح تو ام نیست ایمان ازین بعد  
 آه ازین غم که بداع آفت اجزای است

خور و سوگند کز این کفته میزان منست  
 چرخ هفتم به قسم گفتم که کیوان منست  
 مشتری گفتم که حوت تو در سرطان منست  
 تیغ تیز تو درین مسند بران منست  
 غم عشق تو درین نمکده جهان منست  
 عید و مهر که شوق تو قربان منست  
 زین پس لاله و گل رنگ گریان منست  
 سگ کویت بو فاداری از ایمان منست  
 بجایم ز سر پای می تو کان جان منست  
 ای تو غائب ز نظر هر تو ایمان منست  
 در بهت خانه من خضر بیابان منست  
 گردت در گره و پرشش پنهان منست  
 کان کف تلخم خونابه مهر کان منست  
 کان فرو بیخته دیده گریان منست  
 کاین خط بندگی بنده احسان منست  
 آنچه از من شنوی ناله و افغان منست  
 آه ازین غم که بتا بک تش سوزان منست

نشاید غم چو بستی رخ خویش آراید  
 بزین بار غم از بسکه فرود بر دم را  
 دل بدندان و هم در لب دندان نه نم  
 هست دشوار و محالست که مشک کل نبود  
 جان اگر خسته ترا زن بودم نیست گفت  
 بصر بر قلم خویش خوشم نپارم  
 پرتیدستم و بی برگ خدایا تا چند  
 چون به بند فلک خسته از نیم چه نشاط  
 این چه حرفست که گفتی ز سخن شرمم با  
 دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم  
 دیگر از درد چه نامم که غمخوارستی من  
 لطف نیردان ز غم دگر گه زبان تو باد  
 بذله و مدح و دعا و ورق انشا کردم

طره غم بخش حال پریشان نیست  
 اختر روز کسب شمع نهستان نیست  
 کاین دل غمزه هم در خوردن نیست  
 اینکه در مرده دلی ز سینه آسان نیست  
 ز آنکه دلنگ ترا گوشه زندان نیست  
 کاندزین بند قلم مرغ خوش آسان نیست  
 به سخن نشاد شوم کاین گهر از کان نیست  
 که عطار در به سخن طفلان نیست  
 تا رو نیست مناعی که به دوکان نیست  
 بنده رحمت گرم و خوابان نیست  
 چون تو عیسی نفسی را سر در مان نیست  
 ای که لطفت ز غم دگر گه زبان نیست  
 تا بدانی که فلانی زندیمان نیست

خود فرد خوان و بگفتار شناسان بنجای

کاین غزل ز منزله بلبل بهستان نیست

## انتخاب از نلد من فیاضی

<p> عشقای نظر بلبند پرواز  اوج تو ز مرغ بال بگداخت  بزرگ شمشاد تار مولست  در نیروی تار کتلم نیست  هشدار که یادش آتشین است  عبرت سراود و بخت کرده  ایوان به بزرگی و ستون سست  پر کار قلم فست ز پر کار  دارم قلمی چو سید لزلان  تا میوه طمع ندارد از سید  پرواز چه گل کند درین کار  ره بروم تیغ و پامی از خس  چون پامی نهم بدشت الماس </p>	<p> ای درنگ بپوی تو ز آغاز  فکر تو بدل خیال بگداخت  وانا که سخن بکبت اولست  این ره که حریف او قدم نیست  این مرحد که چه دل نشین است  او پامی براه سخت کرده  توحید تو نیست بر قلم چست  با حرف تو چون بیفتم کار  زین باغ سخن بساوارزان  آتش زخم این بهار امید  پرواز خس و هواش ر بار  پهتات چه گوئی سر کشد کس  هم پاشند زین هم کف الماس </p>
--	---

چون گام زندگم برہ چون  
 این رہ بقدم سپردتوان  
 توحید تو میر کہ راند در قیل  
 از خامہ در کشاد بر بند  
 دانم چہ رسم زند نشاند  
 بس مشکل و سخت ماجرائے  
 صحرا ہمہ صید و عقل صیاد  
 پنچیر ہر چیز چون نم دم  
 کج دار و مریز ساقے دیر  
 حادث بقدم کے برد راہ  
 بیہودہ مزین بہر خیالے  
 آن نقش کہ دایش نمونہ  
 نظم چہ کند بہر تحقیق  
 در راہ سخن چو پامی بندان  
 اسی از تو دلیل در قدم خار  
 ذات صفت صفت گرفت  
 گردیدہ نظر کند بہ آنسو

کاورد پامی رشتہ بیرون  
 گامش بقلم شمر دنتوان  
 بر مورچہ زد عمار کے قیل  
 گویا گرہ خودست در بند  
 کلک دوزبان ازان یگانہ  
 رہ کوہ و قلم برہنہ پائے  
 رہ روشن و راہ بر بفریاد  
 ز بخیر پامے چون زخم گام  
 می بین و مکن حوالہ بر غیر  
 کتان ز کجاؤ پر تو ماہ  
 بر کوس لب و زبان دوالی  
 کنہش زدہ نعل و اثر گونہ  
 دریاشدہ میہمان ابرین  
 مسمار پامی لب ز دندان  
 وی از تو حدیث سر بدیوار  
 حیرت رہ معرفت گرفت  
 خرکان زندش طپانچہ برو



نور تو بیدیده دید نتوان  
 سالیش نبود به چشم بینا  
 آن نور که دود دیده باز است  
 لطف تو چو بانگ بر قدم زد  
 در قهر کنی وجود زین سو  
 تا بود جهان و بودش از دست  
 سبحان الله خداے پیچون  
 چو لاگمش از حد خرد پیش  
 اعجوبه نماے عالم آرا  
 گنجینه در زمین خرابان  
 گنگونه کش زخ تصور  
 بر تر نبود بود بودش  
 مرآت ده عقول اولے  
 صد نقد روان بیک خاک خست  
 بنواخت بهترانه سازے  
 گشتند همه فلک نوروان  
 دین چون که ساخت با پیش

یارش به نظر کشید نتوان  
 کین می بگدازد اد سینا  
 هر گمان گسل و نظر گدازست  
 در بطن عدم وجود دم زد  
 از پشت عدم بر آورد و  
 ملک عدم و وجودش از دست  
 از چون و چای عقل بیرون  
 اندیشه در و خجالت اندیش  
 بیناے نهان و آشکارا  
 صیقل گر ریگ در بیابان  
 آئینه ده کف تحیر  
 نی جو هر و نی عرض وجودش  
 صورت گر صورت دهبولی  
 ذه عقل و سه روح و فلک خست  
 بنفت بهترانه سازے  
 آهسته روان و تیز گروان  
 پر کرده به چپار آغوشش

و نگاه مجرد از وسائط  
 بس روززد و بس شب آراست  
 بنمود هیات دل اندروز  
 شب سرمه چرخ سرمه در آست  
 زان دم که بصبح دلگشا داد  
 اینکخت بصد جهان گلن بار  
 بگذرد آب خاک پاکش  
 بادیکه چو داده ره با وجش  
 زمین باد که نام او سخن کرد  
 صفتش که بنامی تن بر افراخت  
 بر کسی دل کشید طلایه  
 آویخت دران مفرس از دور  
 از قوت او بسد فراز  
 باغی ز وجود نقش بر بست  
 باغی که چو باغ باغ بشگفت  
 بر غنچه بصد نقاب در زد  
 هم لاله گرفت پای شمشاد

ترکیب فرود بر بسات  
 کین چارچین مرتب آراست  
 با سنبل شب شکوفه روز  
 صد نور به ظلمتش نهان ساخت  
 آینه روز را حسب ملا داد  
 وز بار صند بر سی چین زار  
 بسپرد بدست باد خاکش  
 خنجر زبان و دل ز مویش  
 دل تا زبان چین چین کرد  
 یک کاخ بیازده در افراخت  
 چون بنظر آسمان رود  
 قندیل خرد برشته لوز  
 خاک کی به سپهر کرد باز  
 خود رفت درون باغ و بست  
 از تکست او دماغ بشگفت  
 هر گل هزار پرده سر زد  
 هم سبزه پای سرد افتاد

هر سر و بکد خود قدم زد  
 ز نیگون که کرد گلشنای  
 هر نقش بجای خود رقم زد  
 یک گل بصباره عجب داد  
 کین گت همی سر اید از بر  
 بگرفته گویناے نفت دیر  
 چون نقش قرینه در گلیم است  
 چون رشته بود ناگزیر است  
 هر نغمه بد نغمه است هم تنگ  
 بر گس پنجه درین گلستان  
 در حجره این نه ارغنون چیست  
 از عین خطاست چن ابرو  
 آگاه ز هر چه در دل مود  
 لوز همه سایه ازان نور  
 این نکته برون ز صوت و جنت  
 حرف از وی دومی ز حرف بیرون  
 بجزان دوصال کرده هم تنگ

هر گل بجای خود علم زد  
 زمینان که نمود باغبانی  
 بر لوح وجود چون قلم زد  
 زان باغ که صد جهان طبع داد  
 بگفت زبان من بگوهر  
 اندازه کار گاه تدبیر  
 هر گل که طراز این ادیم است  
 میزمار که بند این حریر است  
 زین زخمه که میزند بر چنگ  
 بی جنبش امر او بدستان  
 بنگر که پیرو اندرون چیست  
 خم نیست ز رشته یکسر مو  
 آگاهی او ز بلخ تا مشور  
 نورش بود از نگاه مادیور  
 خاموش که از بس تنگ گفست  
 حرفش ز خیالش رفت بیرون  
 بیرون و درون گرفته هم تنگ

آئینس که بخت از کتابش  
 تو برده بخط گمان نفس  
 ای ساده ز خط مباحش غافل  
 بشد ارکامین الف درین راه  
 آئینه ز نقش ساده باید  
 در پرده چنین که میزند چنگ  
 مبرزه که از وجود گل کرد  
 بشکافت درون آگهان را  
 نورش که چراغ محفل افروخت  
 زد شوق برین کره تنگ  
 گردون شب روز بگردایش  
 در مهربن مو که می گوش  
 خاکستر اگر زنی بمرءت  
 ما نم بگفت نخی ازین حسرت  
 شد ساقی جامم و جام درد او  
 بر عقل ز عشق شد شدیخون  
 آنگیخت ز عشق آتشین خوی

پیچیده ورق ورق حجابش  
 وان خود همه عقربست و اضی  
 کین مورچه خور و جوهر دل  
 سوزن زندت بدیده ناگاه  
 کان ساده عذار رو نماید  
 یک زخمه و صد هزار آنگ  
 آئینه زونماک دل کرد  
 پیچید در و جهان جهان را  
 صد رشته آتش دل افروخت  
 یک گام بصد هزار فرسنگ  
 سمار ستاره خار پایش  
 فواره فیض دست در جوش  
 خاکستر جهر دست ذرات  
 نه دانه است سیل مرکز  
 از عشق صلامی عام درد او  
 بر صبر ز شوق برد چون  
 آتشکده بهرن موسی

صد دیده و دل بیکدیگر بست  
 بهم دل ز رواق حسرت آویخت  
 از هر خم موفشانند جانے  
 صد دل شکنج طره در بست  
 بر دیده زگرید کاروان راند  
 انداخته ساقیش محفل  
 اینجا به واسطه نوبهاران  
 بی آنکه دوشن شود فراهم  
 گلدسته بدست ناز بسپرد  
 دل بست بطسره گره گیر  
 سرگشته مگر فلک بانجم  
 از کوه زمین گرفت آرام  
 بیهوده چه منیر نم روانے  
 زمین رشته شد گمست امید  
 کنش سجز و شناخت نتوان  
 فیاضی ازین خروش بگذر  
 دستان زن هر او کهن چند

گلدسته محسن عشق بر بست  
 بهم دیده ز طاق حیرت آویخت  
 در هر قره ماند داستانی  
 بر شیر ز موقلاده بر بست  
 صد محل غم بدل نهان راند  
 در داروی پیشی هسلایل  
 آتش چمن و شتر ابرار ان  
 آویخت دو خون گرم باهم  
 بر گے بکف نیاز بسپرد  
 صد شیر بوی که در نجیر  
 با اینهمه شمع در پیش گم  
 سمار پامی چون زندگام  
 این را نسیر دو بجای  
 خاکمی چه کند سپاس خورشید  
 زمین غصه بجز گداخت نتوان  
 که پخته دلی ز جوش بگذر  
 ای هست سخن سخن سخن چند

ہشتادربع زبان خموش داور در پوزہ گرد ادب باش	این مسند کبریاست ہشتاد دل در کف دست جان بہاں
مناجات بہ پیشگاہ مبداء فیاض کہ ذرات الوان محو خورشید حلال اویند	
اندیشہ زدا سے پیش بنیان ہر قطرہ زبادۂ تو لب سیرینہ در مردل مور از تو رازی از شیشہ بست نیم قفل لوح دل و جان نوشہ تو کہت بخمال سنگ قنابل پس ماندہ ازل بیامی انگار با اول تو بدایت آئینہ بر ترخیال ذو فتونان حرفت لب خامہ بر نتابد کہ سر کشد از شگاف خامہ بر کنگر خامہ کہ نشیند جز تو کہ کند ستایش تو	اسی دیدہ فروز شب نشینان ہر ذرہ ز جوعہ تو گل خیز در ہر خم تار از تو سازے دوران بہزار جوش و غلغل آب و گل و تن سرشتہ تو عقلم پرہ تو غسل و کلیل از ہودج عزت شب تار آخر ہمہ را نہایت آئینہ بیرون ز نشان رہنمونان تو حید تو نامہ بر نتابد این شاہد قد سے عمامہ مرے کہ بعرش دانہ چیند اسی بر دل و جان فرا لیش تو

یک مشکل خود نکرد آسان  
 بر مرکز عدل قسمت تو  
 با مورچه تو بست پیمان  
 صافست حی قسینه تو  
 خون خور و چنین بسا غریب  
 بست از گل خون شکوفه شیر  
 در خون جگر غمت حنا کار  
 با سنگ نه در ترا زوسه تو  
 انداخته از زنی ز منتار  
 آمد گمسه ظهور بر اوج  
 سرتاسر چپار باغ عنصر  
 تو نشانه زنی بزلف سنبل  
 الماس بر نخت خون یا قوت  
 از سرب شکسته گیر الماس  
 دارد ز تو صد هزار دستان  
 هر دم بغسم دگر کنی رنگ  
 ای بی همه با همه همه تو

در راه تو سالکان پیرسان  
 از منبع نسیم رحمت تو  
 بر در که عزتت سلیمان  
 چون جوهر آبگینه تو  
 در همدر هم از ان می صاف  
 فیض تو چو پرده باد شکیب  
 دل از طرب تو زعفران زار  
 از عدل بلند بازوسه تو  
 مرغ قدمت ز چرخ دوار  
 آن صبح که زد محیط گل موج  
 کردی ز هزار سرو گل پر  
 نو غازه کشته به چهره گل  
 از حکمت تو بکان ناسوت  
 هم از تو درین زمر دین ماس  
 بر مرغ که دارد این گلستان  
 هر قطره خون دل درین تنگ  
 ای جوش هزار زمره تو

در دانه نهفته و پدیدار  
 بحرست اگر حقیقت گراوج  
 اینجا که دو کون صیدا و بود  
 آندیده که دیدش آشکارا  
 وز نیست چنین شکر نرجست  
 با جان پلیده چون کتم آه  
 دانم که چه طرف بند و از آب  
 بگذشته ره سلامت  
 ما آتش و آب و باد و خاکیم  
 ما خود چه و چیست خواهش ما  
 زین نقش پدید می و سیاهی  
 دارم دل جان فراسم از تو  
 بے امر تو گر فلک جهانم  
 بر خاکم اگر تو سیکشی رخت  
 در پستی و در بلند می من  
 گر رشته بجا جزیم بیسته  
 از بنده بغیر بندگی نیست

صد شاخ شکوفه و گل و بار  
 این قطره داین جباب این موج  
 اطلاق اسیر قید او بود  
 این دیده بود برو گوارا  
 بر لب که ز حرف باد سنجست  
 دل مرغ اسیر رشته کوتاه  
 مستقی ازین محیط سحاب  
 ای عقل بگو که را غرامت  
 که در خور اینهمان پسیم  
 انزلیش ما و کاهش ما  
 آن خواهش است کان تو خواهی  
 گر خواهیم و گر نخواهیم از تو  
 دانم که بزیر خاک ماندم  
 گویم که بر آسمان ز دم تحت  
 بگردست نیاز مندی من  
 بر تر ز بند است پیسته  
 جز مایه سر فلندگی نیست



در دست نیاز برگ تسلیم  
 وین دل گره عجب تمام  
 کز آب گره همی شود سخت  
 نماید ز گره گره کشائی  
 از جوش غم تو در خروست  
 در یاب مرا که کار سخت است  
 من خفته و فتنه در کینه  
 نختی ز شب ست کوکب من  
 میگویم و آسمان گواه است  
 پیشانی روزده ششم را  
 صبحی بدمان ز شب جدائی  
 درده ز سفیده ام سفیدی  
 سنگین تر ازین بلا نیست  
 دستم بکلید آستان کن  
 دیوار گل مرا بر سهیل  
 کز دهنه آب و گل بود و  
 پیراهن اگر کشی ز فانوس

دارم من بنیوا بصدیسم  
 تا زیت ز غم تن نزارم  
 زین اشک بدل چهره بخت  
 و آنم که درین سخن بسرائی  
 این خون که درون کنج است  
 بر من غم روزگار سخت است  
 من غافل و دیو بستم شینم  
 سخت ست سیاهی شب من  
 بهم کوکب و بهم ششم سیاه است  
 زین شب بدرار گویم را  
 مردم با سید روشنائی  
 در روز سیاه ناامیدی  
 دارم گره و گره کشائیت  
 این قفل غم از دم جدا کن  
 کاخ هم چون بجاک آورد میل  
 قهر هم بده بساحت نوز  
 از شمع مرا ساز مایوس

گر بانگ زند عطات بر من  
 از رفته جان شدم دل افکار  
 در دودل خویش می ترا دم  
 نشتر زخم این رگ زبان را  
 پس مانده چهره بر دوجائی  
 در بادیه بسند زخم مهرودی  
 آنما که ز دندگام پیوست  
 راندند حازه منزل اندیش  
 از بار جهان گران گشتند  
 بهم حله زمین بریدند  
 ماندند ز پیش و پس کسان را  
 دادند بهر تدم نشان ما  
 رفتند و هنوز این گرانان  
 بگست ز کاروان درانی  
 پر کس قدمی ز راست پیش  
 قیاضی ازین تراز بس کن  
 تن زن که فسانه بس در است

موری چه قدر بر وز حسن  
 ناخن چه زخم دگر برین زار  
 خوننا به ریش می ترا دم  
 وز خون بکشم لب و دمان را  
 بی بانگ خدای بی در آئے  
 بر راه بران زمن درودی  
 از نور یقین چراغ در دست  
 محمل ز پس و چراغ در پیش  
 با بار گران سبک گذشتند  
 بهم محمل آسمان کشیدند  
 بردند ز پیش و افسان را  
 راندند ز پیش کاروان ما  
 بستند از ان حازه رانان  
 بنشته بجا ک نقش پای  
 داریم بی پای او سر خویش  
 مرغت بهواست دقش کن  
 کنبشک ز مهر و شاهباز است

در راز ازل پیچ خود را جز حیرت اندرین رجز نیست از ساحت این بیط بگذر داری جگری غم جگر خور	بکشاے در سینه ابر را خاموش که جای این لغزیت مستقی ازین محیط بگذر رو آب ز چشمه دگر خور
--	--

از گرد بر آره صفا گیرد سر چشمه لغت مصطفی گیرد
--

# انتخاب از قصه ظمیر قاریابی

شنیدم آیت تو بوالی سدا ز لب جو  
 که ای خلاصه تقدیر وز به مقدر  
 گمان مبر که بیک مشت نخل شود محمد  
 برای من ز بهت تو بر کشیدم اندک  
 چه دشمنان مسودند و دوستان غیور  
 که راه سخت خوشت در منزلت بس دور  
 ز آستان عدم تا پیشگاه نشور  
 بدین دوروزه اقامت چرا شوی نرور  
 چنان کن که یکبارگی شودند تقوی  
 چه باید جانور انداز تو خسته و رنجور  
 چه دعا هست از تو دوری و جوش و طهور  
 تو نیز میکنی از بهر خلق اوساط  
 تو جمع آوری کین طلست و آن سیف

سپیده دم چو شدم محرم سر آمد  
 بگوشن بوش من انداز حضرت قدس  
 همان رباط خرابت برگز که سیل  
 بر آستان فنادل من که جامی دگر  
 اگر تو بخیبری بگذرین مقام ترا  
 بگوش تا سلامت بمانی بر سر  
 بدین که چند نشیب و فراز در راه است  
 ترا ساخت دور و دراز در راه است  
 تو در میان گرد بهی غریب و همای  
 بدین که تا شکست میر و تنت پوشید  
 چه بار است ز تو بر تن سوام و بهرام  
 بدشت جانوری خار میخورد غافل  
 کتلی چند ضعیف بخون دل بند

ز که مرده کفن برکشی و در پریشی  
 بدان طبع که خوش کنی نغایت حص  
 بوقت صبح شود همچو روز معلومت  
 که مرده در تن کسب یابا بد راه  
 باده دست می آید آنگاه همه بنوست  
 دل را چون گریبان گرفت جذب عشق  
 بشناظر مرام نشسته محی و معشوق  
 ز هر چه گفته و کرد دم کشید انباشته  
 و ز میز شرق و مغرب نصیر دولت چون  
 نه در حد یقین فکاش و زرد باد فاطمه  
 ز طوان و عنعن جهات کمال او صدر  
 نشسته در دل چشم پاک که بیست او  
 ز بهی نایق نطق نغمی چه چه هم سها  
 هر یک کاک تو در کشف مشکلات جهان  
 بزیر دامن افلاک خلقت آن صمبر  
 بگردن خط اسلام حفظ آن خندق  
 سوی حرم جلالت ترا همان بر سهر

میان اهل مروت که داردت معذو  
 نشسته مترصد کس که کند زنبور  
 که با که باخته عشق در شب و بچور  
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور  
 که قطره قطره چکیدست از دل انگور  
 نشان داد من همت ز خاکدان غرور  
 برفت از سر هم آواز بر بط و طنبور  
 سیزد عادت نای خدا ایگان صدو  
 که با درایت عالیش تا ابد تصور  
 نه بر صحنه غمخوش نشسته گردن قور  
 مهره سان فلک محترم شد بقصو  
 چنانکه مولت می در طبیعت محمود  
 و یک گشته چو خوشید در جهان شاد  
 چنانکه انچه داود در اداسی زبور  
 که کرد حیب افق را پراز بنار بخور  
 که می نیاید شعری بر و مجال عبور  
 نمود راه که اول کلام را سوی طور

تو روی با علمی کرده که رایت صبح  
 ترا بجل ستمین ست اعتقاد چه پاک  
 چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند  
 نهال جاه تو زان حوض فایست نما  
 فراست تو چو افکند نوز در عالم  
 بهای همت تو که گسان گزین را  
 همیشه تا نتوان که در حصر دور فلک  
 صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی

بزر سایه او کم شود بوقت ظهور  
 اگر گسته شود رشته ستمین و شهرور  
 که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نوز  
 که از ترشح او حاصل آمدست بحور  
 غلذد و ترشق غیب هیچ سر مستور  
 ز عجز ضعف چو شیوه مرده بل عصفور  
 ترا چو دور فلک باد عمر نامحسور  
 دوام دین و دول بر کفایت مقصود

و ر مدح ملک نصر الدین در تهنیت ششمین برسد  
 ابو بکر بن محمد

سپیده دم چو زنده بر خیمه در گلزار  
 ز اعتدال بهوا حکم جا نوز گیرد  
 نوای خاکرکن از عند لیب نیست عجب  
 چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا  
 بنوز سر و سهی در نیامده است بر  
 عروس باغ مگر جلوه میکند راه و  
 کلیم و از زشاخ درخت بلبل را

گل از سر چه خلوت رود بصفه یا  
 اگر نوک قلم صورتی گشت نگار  
 که مدتی سر و کارش نبود جز باخار  
 چه بوجوبیست که گلها همی کنند ز شار  
 چرا بدست زدن خوش بر آمدست  
 که باد غلایسایست و ابر لو بار  
 فروغ آتش گل که دعاشش دیدار

هنوز نمانده سوسن ز بند همد آزاد  
 چمن هنوز لب ز شیر ابر نمانده  
 نهاده ز گس رعنا بخوابستی هر  
 همان بدین صفت از خرمی مجلس شاه  
 نه مجلسی ست سپهریست که بر طالع او  
 ز بس ترخه و امان مطربان در وی  
 کسی گمان نبرد در درجه حضرت او  
 زمانه لغره تخمین زنده چو مدحت شاه  
 بر رسم خدمت و طاعت سجده سرنگان  
 نشسته خسته در روی زمین بطالع سعد  
 خدای گمان ملوک زمانه نصره الدین  
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه  
 ز خاک مجلس ابو بوی خلد می آید  
 درین چنین سره و قتی که آنچنان مجلس  
 زمانه تهستی بد خدمت نهاده را  
 کسی که او نبود آگه از عقیده من  
 هر چه خوشتر بچشم است آن عیال است چهل

در از کرده زبان چون سیخ در گنجا  
 چو شادان خط سبزش دید که خدا  
 هنوز نمانده از چشم او نشان خما  
 در چنانکه در اثنای سال فصل بهار  
 بتابد آخر عصمت بساعتی صد بار  
 همیشه مغر فلک بر نوای موسیقار  
 که از جفای خلک سیت بردلی آزا  
 بگوشت او رسد از لفظ او می اشعار  
 ملوک صف زده بر گوشین بیسار  
 فراز مسندش این شهی سلیمان وار  
 که هر و ماه بفرمان او کنند مدار  
 بیگ پیاده کند دفع صد هزار سوار  
 چنانکه کت غنبر ز طبله عطار  
 باختیار ندارد تو این سخن بگذارد  
 که شد زور که فرمانده جهان پیرا  
 گر این سخن شنود باورش فتنا چار  
 کنون کجا بر هم نیکن چنان کشم بر ما

مجال صبر کجا ماند چو در حق من  
 طبع مدار که کفار بشکنند صلیب  
 جهان پناها اموز در زمانه تو سنی  
 فلک ز جاها تو افراشت پشت بر سندی  
 زمانه دست ترا دید خدا من از نازق  
 غبار مرگبت آن کیمیا می معتبرست  
 کسیکه غرقبول تو یافت در عالم  
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو  
 ز صد نهال که در باغ عمر پیشاندم  
 زمانه تا ندیدم داد فضل دانش من  
 چه وقت غلث و تنگام از ذرات مرا  
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش  
 هنوز از پس پشتم حمال جو زار  
 سراز بساط شنسته چه گویم بجز سرم  
 بدان خدای که ذرات آسمان وزین  
 بدان قدیم که در عهد اولیت او  
 چو آسمان وزین را با بنیان ساخت

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار  
 بس است اینکه ز بندند مومنان ز تبار  
 که روزگار بعد تو دارد دستظار  
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار  
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار  
 که گشت سکه خوشید از تمام عیار  
 بچشم محبت دی بست ملک گلشن خوار  
 هنوز کار مرا با فلک نداده ستار  
 یکم هنوز ز بخت ستم نیامدست بیار  
 چگونه دست بدارم زواغش ز نهار  
 زانده دورت ز گنبد و دوار  
 بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه وار  
 نکو بر سر شمشیر نیکوان آسپار  
 لغو ذبا شد بیزارم از چنین سرو کار  
 سبمی کشند با کی ذات او اقرار  
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار  
 یکی ازین دوندانست گفتش او دستار



چو آدمی و پیری را با بسطوا انگند  
 چنان نهنفت در اطلو از غیب سر قدر  
 چنان نکاشت بر الواح عقل صورت علم  
 چو خط صبح و شفق بست بر عمود افق  
 بصافعی که بسیار است باغ فطرت را  
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد  
 بدان جواد که چون ابر باد دستی را  
 بدان که یکم که چون باد خاکساری را  
 بدان غفور که در یک نفس فرو شود  
 بدان که یکم که در حضر نفسش طلبه  
 چو دست حکمت او طی کند سبیل وجود  
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند  
 بدان زلازل مهیت که در شبانکه عمر  
 بدان متاد می عزت که در سحر که حشر  
 بتفهامی که است که از در سینه غیب  
 بجز بهای عنایت که در مقابل آن  
 برگزینامه حکمت که سز تا ویش

بر آمد از دل بر یک هزار ناله زار  
 که ره نیافت در دو هم فکرت اغیار  
 که خیره گشت در دیده الولا بهمار  
 تر زوی شب و روز ایستاد چون طیار  
 بحسن قامت چون مهر و در سحر چون گلزار  
 دل خدای شناس و زبان شکر گزار  
 و جوه چرخ و بد ساها با یک ادرار  
 کند بیشتر امداد و لطف و راشتجار  
 بنرا ز نامه عصیان باب استغفار  
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار  
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار  
 برون بر و ز ماغ جهانیان پندار  
 کند ز مستی غفلت نفوس را پیشار  
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار  
 در افکنند صبا بدامن اغیار  
 بر نیم ذره نسج بضاعت ابرار  
 کسی نداند بیرون ز عالم اسرار

بجز درج نبوت که آن ودیعت را  
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع  
 بدان سکنه عصمت که در دهنش  
 بدان های سعادت که رحمت ازلی  
 بجز مست قدم صدق آن جو انمردان  
 بنور طلوعت خسر که آسمان گستاخ  
 بچار بالمش قدرش که بهر او زده اند  
 بدان پلارک گوهر فشان کعبه کین شاه  
 بدان سمند زمان سرعت وزین سما  
 بحق این همه سوگند که از عظمت  
 که چشم من بجهان آن زمان شود در گونا  
 خدا ایگانه اگر کشف حال من بکنی  
 در ترا همه شرق و غرب نفروشم  
 ز خدمت تو چه شاغل بودم بجهان  
 نصاب مایه من دانش است و سید آن  
 ز حضرتت بسبب غیبتیم همین بود دست  
 چه داغها که ز چرخم نشست بر سین

نبود هیچ ایمنی چو آنکه تختار  
 که کرد عکس جنبش جهان پیر از انوار  
 پیرده داری یک عنکبوت بر در غار  
 نکلند سایه او بر هاجب و انصار  
 که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار  
 نظر بر او نتواند گماشتن زوقار  
 دو سائبان سپید و سیاه لیل و نهار  
 بسان شعله نارست در میان بجای  
 بدان کند سپهر افکن و سازه نگار  
 بر آسمان زمین حمل آن بود و شوار  
 که آستانه شه بسترم بچهره غبار  
 ز صدق هر چه نمودم کی بود میزار  
 که خاک توده قالی ندارد این مقدار  
 که ام خویش و تبار و که ام ملک و عمار  
 که این امتاع ندارد جوی درین بازار  
 که بودم بدل از روده و بتن بهار  
 چه اشکها که ز چشمم دیده بر رخسار

ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار  
 که پامی بر سر نجست و دست در دم باز  
 اگر چه حی زخم دم زانک و بسیار  
 که این کشیده عنان با ننگ گسته چهار  
 بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار  
 به شب وظیفه مدح تو میکنم شکرار  
 که از ملالت خاطر کس کند انگار  
 که با دانا ابد از جاه و عمر برخوردار

بنور دغهم آن مانده ام که چون افتد  
 اگر ز خون و رجا در تحیرم زانست  
 مرا شکایت بسیار و شکر آنک هست  
 میان عالم و جا بل تفاوت بقدرست  
 قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر  
 برو ز درس شنای تو میکنم تعلیم  
 دراز میشود این ماجرا و می ترسم  
 ز بهر خسرو ازین به دعا نمی دغهم

### در مدح نصره آلین ابو بکر بن محمد

از کائنات ذات تراخت بار کرد  
 کاین در رسوم دولت تو آشکار کرد  
 و آنکه سپهر هفت و عناصر چهار کرد  
 همچون عنان فرخ تو بیعت دار کرد  
 همچون رکاب عالی تو پاندار کرد  
 آزا بعدل شامل تو اسقوا کرد  
 همچون زبان سوسن دست چنار کرد  
 آدم بذات نسبت تو آفتین ار کرد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد  
 نی نی بنور کاف کن از نون خیزدشت  
 اول ز این گانه همیشه آفرید  
 طبع زمان که حاصل امر تو خواست شد  
 جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد  
 هر جا که در محیط فلک رخنه رفت او  
 دست و زبان خصم تو هنگام قول او  
 عالم لغیر دولت تو آتس کج یافت

مضی عقل اگر چه دم اجتهاد زود  
 قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است  
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد  
 هر که بر مراد که در درج چرخ بود  
 تیر کجی همت تو کشاد از کمان حکم  
 تیغی که باغ ملک بر آتش نهاد هاند  
 باز و باز تو معتد شد با فترا  
 بس پیل است را که نهیست فرو شکست  
 هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو  
 وانرا که با تو وحشت و کین همیان نهان  
 خورشید زیر سایه عدالت پناه بست  
 چشم فلک ندیده در بنید بعمر خویش  
 از یک عدد دین که ماندست دفع او  
 چون مصطفی بوعده نصره و ثوق داشت  
 این دست بسته را تو کشادی که همت  
 تاویل تو امان چه بودیش از آنکه ملک  
 شمشیر تفضی سحر از آسپنه نبود

در ملک دین بقبوی رای تو کار کرد  
 نام تو بر نگین سعادت نگار کرد  
 و اقبال بر براق مدارت سوار کرد  
 در پای دولت تو سعادت نثار کرد  
 از پشت بخت جوش گردون گزار کرد  
 روی زمین زخوان عدد لا زار کرد  
 آنکس که وصف دستم سفند پار کرد  
 بس شیر شکرزه را که شکو بست شکار کرد  
 در حال گردش فلکش خاکسار کرد  
 دوران روزگار هرادش کنار کرد  
 گردون بگردم که حکمت مدار کرد  
 آن لطفها که در حق تو کرد کار کرد  
 بهم دولت کند که خین همدار کرد  
 علی نبود اگر دوسه روز از انتظار کرد  
 آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد  
 ان را بد خدا می کردین را حصار کرد  
 پشتی دین حق بقبش ذوالفقار کرد

این دین عزیز که دۀ نامید این است  
هرگز بگردش عقیده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه  
عدل و دفع حادثه روزگار کرد

### در مدح نصرة الدین

<p>که سایه بر سرش انگند خسر و غازی که بست افسر شده بر سر سرافرازی که مصیبت نبود خسر و سبب بازی ازین سپس ننگد چند دعوی بازی ز موج او نه خطای جمدنه انجازی که از طبیعت افتاد وقت ماسازی سحر بر پرده وری یا صبا بغازی کنند مادی اسلام را هم آوازی که دولتش بحدوث همیشه بازی دل عقاب سپهر از بلند پروازی گرفته قلعه گردون دگر بسازی غریز که با و احق سنزای اغازی مدبران قضا را برای هم رازی</p>	<p>سر سلطنت اکنون کند سر فرازی فلک بگناه غور این زمان ز سر بنهاد شتاب خسر و انجم کنون بگردانست بهامی چتر مایون چو بال پر بکشاد چنین که قلمز دولت در آمدت بچشاد چنان بساخت جهان را بجا دولت گشا از ان گذشت که گشاخ کرد پس ازین ازین سپس بعد با ننگ پنج نوبت شاه خدا یگان سلاطین عهد نصرة الدین شکوه شهر شاهین بهتشت شکست سان و پرچم رخش کی بسرتیزی ز بی بصر فالک تراختیت حق سافران فلک را بوجم همیر لیس</p>
---	--

ز مجلس تو نظر نگسلد همه ما هید  
 تو ملک بردمی و دشمن بگرد تو رسید  
 اگر نصیبت تو خصم فرستد طلبد  
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت  
 عیار هر ز اخلاص تو نخواهد گشت  
 ترا ملک زمین تهنیت نیارم گفت  
 سپهر و هر بنجاک در تو سینه نازند  
 زمانه دامن دوران ز بیم در چنید  
 اجل ز دشمن جا بهت جهان پیرازد  
 همیشه تا غم و شادی نبوح ممتازند  
 نفاذ امر تو در مملکت چنان باد

بدان ملحق که بخنیاگریش نبوازی  
 که این مثل مثل فزودست یارازی  
 حدیث سگ بود و در سنگاه یازازی  
 اگر به تیغ سیاست سرش بتیازازی  
 اگر بیوته کین سالهاش بگدازی  
 که عقل را بود اسبجای طنازی  
 بسیط خاک چه باشد که تو بد و نازازی  
 چو دست حکم سوجیب آسمان یازازی  
 چو بختله بهجات ملک پروازازی  
 تو شاد و می که ز شاهان عمر مختازازی  
 که اسب حکم بر اجرام آسمان نازازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را  
 که همشان برود با شریعت نازازی



# فہرست بی اسے کورس فارسی

	نظم	صفحہ	نثر
۱۰۲	انتخاب از شاہنامہ فردوسی	۱	انتخاب از اخلاق جلالی
۱۳۸	از قافیا	۳۴	از اکبرنامہ
۱۳۳	از کلیات یغما	۴۵	از کلیات یغما
۱۳۸	از کلیات امیر خسرو	۸۲	از کلیات غالب
۱۵۳	از کلیات خاقانی	۸۶	از سہ نثر ملاحظہ موری
۱۶۶	از دیوان حافظ		
۱۷۱	از کلیات غالب		
۱۷۶	از ممد سن فیضی		
۱۸۹	از قصائد نظمیں فارسیابی		





ف

CALL No. 1915002 ACC. No. 19A

AUTHOR مؤ

TITLE دیکھو - کونسا

1915002  
19A  
LIT. F. D.

Date	No.	Date	No.
	172a		
	POA Birkhaling		
	List No. 2/95		
	29-6-95		

RECEIVED



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

